کبریای ما برکشیدی و فهمیدی که چه قدر دارد و آن درمانده سر سجده
نهاده ناصیه سای مینماید و ازان حرف گستاخانه که بر زبانش
گذرد سرتاپای ندامت گیرد و خجلت زده شود و بعجز و تقصیر
خود اعتراف آورد و بخار غرور که در دماغش پیچیده
بود بدر رود و دست بدامن کرم آن وهاب حقیقی در زند فرمان
ایزدی در رسید که او را در گلشن فردوس خرامش دهند
و وجودش را بخلعت خود و لباس سندس و استبرق مزین
سازند و دیده آرزویش را بجلوه جمال مخدرات بهشت روشن
گردانند و کام جانش را بفواکه و اثمار باغ جنت لذت بخشیده
فاعتبروا یا اولوا الابصار زنهار زنهار طاعت و ریاضت خود را
منظور ندارید و سر از گریبان نخوت و عجب بر میاورید که صد
هزار کوه خیرات مبرات در میزان استغنای او چون برگ
کاه سبک ولی قدر است انکسار و شکستگی را آرایش
روزگار خود سازید که در بازار عقبی رواج این کالاست
و تکیه بر کردار شایسته خود نمودن خطاست از قضیه
نامرضیه ابلیس لعین عبرت گزین باید شد که چون بر
عبادت خود نازید و سر از حکم ایزدی پیچید بغضب آن
عادل برحق بطوق لعن مطوق گردید و داد از جهان اوین
دلشکسته و جان اندوهگین را خریدار است و نخوت

فروشان خودبین در آزار آدمی زاد خاکی نهاد است او را برباد
نباید شد و ترک آتش مزاجی نموده در زمره ایمان احکام
اسلام بیاد در آید تا مشمول عاطفت الهی و مورد عنایات
نامتناهی گشته به نعیم جاودانی و نشاط کامرانی بهره مند گردد

ناکرد خلاص اهل گناه جز بلطف خداو رنج و عذاب
طاعت و خیر شاه نور الدین مقبول حق بود بروز حساب

یکی از محرمان اسرار الهی و نکته دانان دقایق معرفت و آگاهی
وهاب حقیقی بدینگونه امیدوار ساخته است که روزی از
روزها آن نیر اوج کرامت گوهر درج امانت و اصل مقصد
اصحاب شیخ شبلی قدس الله سره در ایام نوروز دلفروز
که جهان کهن سال بکمال نضارت و رعنائی رونق برنائی از سر
گرفته بود در صحرای دلکشی بنظاره صنع یزدانی مسرت برای
خاطر نورانی می شد ناگاه خضروار گذر او بر جویبار افتاد آن عارف
کامل بر ساحل آن جلوه گر شده بتجدید طهارت نمود درین اثنا عقربی
که سراپا آلوده زهر قاتل بود از سوراخی سر بر کرد و بکناره دریا آمده خواست
از آب گذار شود بحکم قادر مطلق و توانائی برحق غوکی از آب بیرون
آمده چون مرکب سواری نزد او ایستاده و پشت خم کرد کژدم بر پشت

او برنشست و از آب عبور نمود غوک باز در جلوه گاه خود خرامید
و کژدم بتعجیل هرچه تمامتر ره نورد گردید شیخ شبلی از نظارهٔ
اینحالت در شگفت که از ایام مهد تا بدان عهد ندیده بود سراپا
حیرت فرو گرفت و در خاطرش پرتو انداخت که در ضمن
این واقعهٔ شگفت مخفی است که درون تیرهٔ ما را آگهی از ان نداده
در عقب او آوردم تا حقیقت پنهانی منکشف شود و تجربهٔ هوش
افزای خاطر گردد پس آن آزاده سجاده بر روی آب افگنده
و اسم اعظم از روی کمال عقیده بر زبان راند و بدو زانو
بنشست و از آب بسلامت گذر کرد عقرب از پیش
درویش حقایق کیش روان شد پس از قطع چند فرسنگ
کژدم نزدیک بدرخت رسید که در سایهٔ آن جوانی سر بخواب
غفلت نهاده بود از معمورهٔ هوش بخرابهٔ بیهوشی شتافته
درین اثنا ماری سیاه سموم که مرگ مجسم بود از گوشه سر برزد
نزد جوان آمده خواست که نیشی بر انگشتش زند و بخواب
جاودانی بخواباند درین اثنا عقرب قریب مار رسیده نیشی
بروزد که مار در لحظه جان سپرد و جوان از ان مهلکه ایمن
ماند شیخ بیر روشن ضمیر بنیرنگی تقدیر از دور تماشا کرده بود عقرب
از انجا معاودت نمود شیخ نیز بدنبال او از روی استعجال
راه می نوردید تا آنکه بر ساحل دریا رسید باز بسطر زمین

غوک از آب نمودار شد و بکناره رسیده کُدم را بر پشت
خود گرفت و از آب گذار شد شیخ ریاضت پیشه را اندیشه
از خاطر بهوش آگین سر زد که غالباً آن جوان یکی از واصلان
درگاه و عارفان حقایق پناه است که حکیم علی الاطلاق بمحافظت
آن یگانهٔ آفاق بدینگونه حکمتی شگرف بکار برد و از آن بلای سیاه
آن ولی الله را در پناه گرفت باز بخدمت آن برگزیده رفته و رسیده
از صحبت فیض بخش او بهره ور گردیده مورد الطاف الهی و مشمول
عاطفت نامتناهی شوم از انجا بکمال شوق و نهایت ذوق سرگرم
ره نوردیدن شد پس از لختی با بوی بسیار خود را بدو رسانید
جوانرا دید شراب بافراط خورده و سر بخواب بیهوشی فرو برده لب
و دهن و قبا و پیرهن بقی آلوده گشته و مگسان بروی چون کرم
در نجاست جوش میزنند و بوی گندهٔ او دماغ را میخراشد
و دل برهم میخورد باعث شورش درون میشود و کس را
زهرهٔ آن نبود که از غایت کراهیت و نفرت پیرامن آن تواند
گشت شیخ بورطهٔ شگفت فرو رفت در بادیهٔ تعجب سرگردان
ماند و از جیب ندامت سر بر آورده با خود دست و گریبان
بود و با دل اویزش سخت داشت که چرا در مسلک خطا گام
نمودی و راه غلط پیمودی مدت دراز درین کشمکش
بود پس بدرگاه ایزدی متوجه شد و بر زمین نیاز ناصیه

آمده گفت ای حکیم مطلق و ای حاکم برحق در انجمن این راز
مرا بمحرمیت بنواز و این راز پوشیده بر منصه ظهور جلوه گر ساز
ناگاه سروش غیبی بگوش هوش او ندا در داد که ای شبلی
از چه رو در شگفت ماندهٔ و سراپا حیرت فرو گرفته اگر شایسته
کردار آن معصوم مورد الطاف و مشمول اعطاف
ما گشته در حراست و حمایت ما از نوایب و معایب
مصئون و مامون اند تباه کاران معصیت آلوده
تر دامن را که همیشه سر از گریبان جرایم بر می آرند اگر
از حوادث و بلیات در پناه خود نگیریم بگو بپایند و
از که امداد و اعانت خواهند کرد پای ما را از طاعت
وفق بکمال استغناست لب زهاد ریاضت کیش
که سالها بعبادت بسر برده اند و اندکی در دل ایشان
راه یافت و دود غرور در دماغ انها پیچید برنگ ابلیس
بطوق لعنت مطوق گشته راندهٔ درگاه ما شد و
لب فاسقان معصیت منش که انها را روزگار
و روزگار دراز بجرایم و عصیان سپری شده و احیاناً
آه دردآلود و نعرهٔ الم اسود از سر ندامت بر کشیده اند
مقبول حضرت ما شدند و خط عفو بر جریده جریمهٔ
ایشان کشیده فبقی که توبه باشد پایان کار را و

بهتر ز طاعتی که به پندار سرکشیدن شبلی از آگهی رافت الهی و عاطفت
نامتناهی سراپا زبان گشته شکرانه سرا شد و بستانش گونا
گون وهاب حقیقی را یاد کرد در این اثنا آن جوان از خواب
مستی سر برآورد و دیده وا کرد شبلی را دیده سر بگریبان
خجلت فرو برد شبلی او را بزبان حال بدین مقال نکوهش نمود

ترا شرم ناید هم از خویشتن که حق حاضر و شرم داری ز من

پس روی بدو آورد و گفت ای نوباوهٔ گلشن جوانی و
ای خوکردهٔ لذات کامرانی هیچ آگاهی داری که عون الهی ترا
از چه نوع مهلکه در احاطهٔ سلامت نگاهداشته است و از بلای
سخت بچه طرز در پناه گرفت و بجهة محافظت و حراست
جان تو چه حکمتی شگرف بکار برده جوان زدگان برزبان راند
که آنچنان مدهوش بودم که از هستی خود اصلاً خبر نداشتم
و روز دلفروز از شب تاریک نتوانستم باز شناخت پس
شبلی ماجرای گذشته از گذار رسیدن عقرب از آب باعانت
غوک و نیش زدن بر مار که بقصد گزیدن آن شراب خوار
از سوراخ سر برکشیده بود یکیک باز نمود و گفت کریمی که
بر تو بدین نوع مهربانست و خالقی که ترا از مشتی خاک
افرید و بقدرت محض جان پاک در قالب تو دمید و ترا
چشم و گوش و فرهنگ و هوش عطا فرمود و بعقل و کیاست

آگهی

و فهم و ادراک

وفهم فراست از سایر مخلوقات و همگی موجودات رجحان
داد بدولت و ایمان و نعمت و القان سربلند گردانید
شرم نداری از حکم او سر پیچیده مرتکب امور ناپسندیده معنوی
و بیحیائی و رسوائی در سلک بی اعتدالی نا حفاظی خراشش
مینمائی چون شبلی جوانمرد این طرز بمواعظ واندرز از
بادیه ضلالت و جهالت به نزهت اباد صلاح و سداد و هدایت
وارشاد نمودن از رافت چون موم در کداز افتاد و آن
مسکین را نصایح او دلنشین شد و سراپا ندامت کشته
دامان می آلوده را به آب توبه بشست و از سر دل استغفار
بر زبان راند و از روی ارادت کزین کمال اعتقاد دست
بردست او نهاد و مرشد شد و بیمن انفاس که از صحبت
فیض بخش او از آن لبس پیراهن جریمه و معصیت
نگذشت و پرتو انوار تجلی بر ساحت درون پرتو انداز گشت
و دیدهٔ ظاهری و باطنی او را بکحل معرفت و حقیقت مکحل
ساخت یکی از عارفان الله و کاملان درگاه شد
تا نگهبان فاسق و معصوم هست از خدای عزوجل
شه جهانگیر تا بروز جزا به نیکوئی و خیر باد مثل

شیرین منشان خوش تقریر و نکته سرایان بی نظیر هشمند
بیان را در مضمار فصاحت بدین گونه در تکاپو آورده‌اند
که یکی از چاره ازمایان صاحب مذهب و مسند افروزان محفل
علم و ادب که اساتین خانهٔ دین و بساط صدق و یقین بود
به اورنگ نشین بارگاه خلافت و دیهیم آرای معدلت
و نصفت بنیاد سپهر تبجیل و تمهید هارون رشید گفت که در محنت اباد
گیتی ادمی زاد هرگز از حزن و تالم خالی نیست همواره برین بیچارگان
باران نوایب و مکاره می بارد و او را الفتی با سودای بر اورد
دشوار و لحظهٔ بی اندوه بسر بردن متعذر تر در ارباب دانش
و بینش مقرر و معین است که هیچ آفریده یک تمام از هنگام صبح
تا وقت شام بخورمی و بیغمی نمیگذرانند که اندکی ملال بر خود دیگر
در دلش راه نیافته باشد آنکه حادثه و واقعهٔ مزاحم و مشوش
او شود بلکه بروز ازل طینت انسان را با غم سرشته اند
و رقم الم بر لوح جبین او نوشته هارون گفت این قول را چگونه
باور توان کرد که سالهاست میگذرد بنشاط و خرمی بسر می برم و
اصلا غم و اندوه پیرامن باطن قدسی مواطن ما نمیتواند نهاد
چون است که از گلشن این معنی گلدسته تجربه بر بندیم و نقد
اینحال بر محک ازمون کنیم امام گفت نیکو باشد هارون
فرمان داد که بستان سرای دلکش و دلفریبی بر بیاضی منقش

بنوشتهای منقش

بفرشهای متلون آرایش دهند و در و دیوار بزربفت و
دیبا درگیرند و خنیاگران دلنواز و ترنم سرایان خوش آواز
حاضر آید و خوبرویان ساده و صراحیهای باده و اغذیه از برو
نقل لطیف انواع فواکه و اثمار و نعمت گوناگون و عطریات
و بخوردن بزم کثیر السرور آماده کردند   بساط افکندند از
زربفت و دیبا گشید سایبان بر نقش و زیبا به مجلس
بلک فردوس برین بود و روساقی زیبا حور عین بود
نشاط و خرمی را گرم بازار ز بانگ چنگ عشرت خفته بیدار
بر مسند خوشدلی بعیش و نشاط بنشست و ندیمان
و دمسازان و مصاحبان نکته پرداز دلنوازی و بزم طرازی
مینمودند و شعرای فصیح اللسان بتکلم جانفزا و ادای
دلربا انجمن فصاحت و بلاغت را گرم میداشتند و خوش
خوانان بغزل خوانی و نغمه دلفریب شکیب ربای اهل
مجلس میشدند و بانگ دف از هر طرف طایر غم را میرانید
لولی زنان رقاص از شادی پای میکوفتند و زهره ها زهره
از حد آب میشد   رقص کنان چون بر زمین تاز
ردید در حق ناهید لکدمازدند آب آتشین رخساره خوبان
بگرمی برافروخته بود و اهل نظر دیده بر چهره ایشان فروخته
صراحی در انجمن بیابک فلفل می شکفت بجوشش باده می بالید

سرمست می اندر جام و جامی اندر کف دست نموده بهر
فراشی ملک عزم بزلف حور برفته فرش آن بزم فلک
در رقص و کوکب پای کوبان جهان خرم زمانه شاد
و خندان صفات خوردی ناید بتقریر اگر وصفش نماید
خامه تحریر دهان خامه پر گرد در شکر غلط گفتم شود
پر آب حسرت صاحب شدند بحکم هارون رشید
در دروازه های باغ برپا بودند که هیچکس را در آن گلشن
راه ندهند و در را بر نسیم صبا بسته دارند تا از اطراف
و اکناف گیتی چیزی ناخوش نیاید و واقعه که ناملایم طبع
باشد بسمعش نرسد فی الجمله از هنگام سحر تا سه پهر کم و بیش
هنگامهٔ عیش گرمی پذیرفته بود بازار نشاط روایی داشت
و فوارهٔ خوشدلی در جوش بود و بکمال مستی از خوبان
ماه روی با آهنگهای وهوی بگردون پیچیده بود هارون
بسوی امام الزمان تبسم نگاه میکرد یعنی که روز باخر آمد و
نشان غم ظاهر نشد و امام بزبان حال باین مقال نکوهش
می نمود که هنوز روز دلفروز نشیب نرسیده که با چشم
برهم زدنی روزگار قیامت کند در جهان آشکار از نوادر
سوانح و بدایع اتفاق آنکه پادشاه دریادل تسبیح از درهای
شاهوار که جوهری روزگار و غواص زمانه مثل آن دریا

یکدانه گوهر و ...

یگانه بخواب و خیال ندیده بودند مسبحان صوامع ملکوت
اوصاف آن تسبیح ورد خود ساخته بودند که دانه اش
خراج برج هفت اقلیم توان گفت بدان کواکب انوار
آسمان مجلس افروز مزید بهجه شاه چون آن تسبیح را در
گردن افکندی ماه را بکواکب نابستی آن تسبیح را در حالت
خوشی با بروی فانه گذاشت ناگاه بطی از بطان خوش رنگ
که دران باغ سر داده بودند و بر کنار مجلس گذر کرد چون ساقیان
و گلستنها و ترنم سرایان و مدح آرایان و عساسان ملک
و فراشان از نشاء رواق سرگرم و مدهوش بودند
بط را از بط باده امتیاز نموده تر اندندان جانو الی از
قطرهای را فرو برد و آن دانه های را برنگ مرغ بمنقار
چند و طعمه خود ساخت و آن ستارهای انوار های انوار
در هبوط حوصله او بوبال گرفتار آمدند و بط از انجا خرامیده
در جمیع بطان دیگر داخل شد هارون رشید را بعد از مدت
مدید از تسبیح یاد آمد و جست و جو میکرد و از هر کس میپرسید
و همگنان قسم میخوردند که ازین آگهی نداریم هارون همگی
اهل مجلس را بدزدی متهم ساخت آن دریای علم و ادب
بگم شدن مروارید در تند باد غضب در شورش
آمد و تموج قهری چند هر کس از ترس او چون بید می لرزید

وخوبرویانیکه بکرشمه سنجی وعشوه کری دلهای اهل نظر می دزدیدند
ومطربان راه زن زهره فن که بنغمهٔ دلفریب راه شکیب
میزدند تهمت سرقه کرفتار آمدند بربط زنان راجون رباب
کوشمال میداد و بربط کمان نداشت جنک نواز را از
جنک او رهائی نبود تا ی را رسن در نای می افکند
وجکرش لسبان رباب جون سوراخ سوراخ میکرد دف
زن را برنک دف طپانجه بررومی زد وساقی را برنک صراحی
خون از دهن میریخت فراش جون عالی برزمین می انداخت
وبرنک میخ طناب در کلوش میکرد وسرش میکوفت
ونافان را شلاق میزد وندیمانرا ندامت روداد شعوا
را بجای صله سیلی انعام شد وصحبت برهم خورد وعیش
منغص شد وطرب برنج وتعب تبدیل یافت خدیو ایام
از امام شرمنده واز خجلت سر فرو د افکنده ماند امام خنده نهانی
وفرمود که خدا غیورست زمام اختیار بهیچ امر بید قبضهٔ اقتدار
خود نیامد سپرد وقادر مطلق وتوانای برحق او را باید شمرد
جون امام را یقین پیوسته بود که از اهل مجلس کسی نیست مرتکب
این کردار ناشایسته شده باشد در خاطرش اندیشه انداخت
بلکه سروش غیبی بکوشش جو کوش او ندا درداد که بربط دزد
بر تو انداخته ودزد آنها را طعمه ساخته پس بر خشید کفت

اگر مسبب الاسباب ان تصدیع بیجا را از کتم عدم غیب
بر پیدا ار اوراق مثنوی پاسخ داد که طوق منت شما برگ
ردن گذاشتم و ازین سبیل لاف خوری و شادی ننم سر از جیب
رادی برآرم پس امام فرمود لطائی که در باغ پراکنده اند
بجانب مجلس یک یک روانه سازند و همه را بدان نیز دهند
پس
چون گنج جهان نیابان را تا تبدری و حاجتی بخشیده اند نیکی انبعا
بر چهره احوال صاحب مال پدید می انداز خرامیدن ان لط
از حالت مخصوصی که مشمول رای باشد و مستنی این طایفه را
در سر بود فهمند که فلان لط در دل انهار او و سرده بود فرمود که
انرا گرفته بیارید و شکمش شکافته اند در انها را از حوصله
او بدر آرید چون حوصله شد و برد بده وری و خرد پروری
و کمال دانش و ادراک و طبع چالاک ان امام ایام
تحسین سرای و آفرین خوان شدند و هر کسی از ان
مهلکه خلاصی یافت و دیانت هر کدام بطفیل امام بر منصه
ظهور جلوه کرد هارون رشید از ان لاف دعوی بیهوده
که از و سر زده بود پشیمان شد و بعجز تقصیر معترف آمد
و دانست که نسبی آدم نهاده است که در حین آفرینش
باب علم پرورش یافته و مورد غوغای خود داشته و از اضاف
بلبلان شب و این همه وقایع و سخنی از آدم نسبی آدم مارث

نرسیده لاجرم سر از کریبان رضا بر آورده پای دامان شکیبائی باید کشید

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم در کش
که هر چه ساقی ما ریخت عین الطافست

تا نیر دیگر عاقلان
آدمی آفریده بهر غم است
شه جهانگیر باد خرم و شاد
که نصیب عدوش زهر غم است

یکی از رامشگران

با فهمیده کان حکمت الهی سر رشته اینگذارش این نقل شگرف بدینگونه آگهی بخشید جهت که در بلده سرامند خوانا بود صفای نام نقض بل کوتا کوتی از آراسته و با انواع هنر و فنی پیراسته در شعر بلاغت نیکو مسلکت و خیالات نازک و مضامین رنگین عدادهای تازه از و سر میزد و در سخن سنجی و نکته رانی نظیر خود نداشت و در وادی خط شناسی بمرتبه بود که دخلهای مایان و نصرحانب بسند بره در خطوط استادان می نمود و در نوشتن خط جلی و خفی روح ملا علی را تازه میساخت و حسن خط تعلیق و ثلث را منظر مخترعات این فن و داناتان این حرفت بنوعی جلوه داده بود که تا یا نقراض سفید و سیاهی عالم کبر قطع او دستور العمل خشنوب ان روزگار و استادان والامقدار گشت خامه بدایع طراز سحر آثار رشش صحیفه ایام را

اولنی دله

فرهنگ آرای خردمند قلعه‌گشای خلایی‌بخش دیده دولت و ا...

فروز بارگاه جاه و جلال غره ناصیه سعادت و بهروزی فره باصبر

فروزی طراز کسوت سلطنت و فرمان روایی فروغ طلعت

نایی و جهان‌گشایی ضابط قوانین شهریاری و جهانبانی کاشف

آیات ملک‌گیری و کشورگشائی رافع رایات عدل و انصاف دافع

انوار ظلم و اعتساف نوباوه گلشن کرم و سخاوت جوهر شمشیر تهور

و شجاعت فص خاتم دانایی و هوشیاری مرکز دایره بخت‌مندی و

کامگاری زنگ زدای مرات حق‌پسندی ناصیه افروز چهره دیرپروری

و هنرمندی والافطرت روشن قیاس حقیقت پژوه ابروسا

مظهر انوار غیبی کاشف اسرار لاریبی حقایق‌دان معارف آگاهی

ابوالمظفر نورالدین محمد جهانگیر بادشاه خلد الله ملکه و سلطانه و ا

فاض علی العالمین بره و احسانه آرایش دهد   چه شاهی که شاهان

والاشکوه   روان در رکابش گروها گروه   همه سرفرازان

و گردن‌کشان   بمژگان بروبند آن آستان   دران دم

که جلوه دهد بر سریر   نماید چو بر چرخ بدر منیر   چو شمشیر گیرد بهنگام

کین   زهیبت فتد لرزه در روم و چین   زشمشیر او غرق خون

دشمنان   گرفتار خوار و زبون دشمنان   زخشم آوره

چون گره بر جبین   زبیمش خزد آسمان در زمین   مگر

بدرگاه او   نهاده سر سجده بر راه او   گفته اند نعمان دکاه کرم

... ماند مراق گنج و درم   جهانگیر شهنشه بی نظیر   که نه هیبت از وی ...
... دسریر شهنشاه جمجاه گیتی ستان   شد این شه ما ...
زعدلش که باشد بقارا دلیل   زصرصر طوم رود در ره مور پیل ...
ان بادشاهی دلیر   شده دایه بزغاله را ماده شیر بصحرای ...
اتفاق و عدلش چراغ   زطوفان صرصر بود با فراغ   برو رانش از
گرگ درنده میش   کند دعوی خون فرزند خویش   بز هنگ را
بود چونما توان   بود گرگ غمخوار تر از شبان   بر خویش بستر
کند صره باز که گنجشک بر روی بخشید شباز   همای جهانگیر گیتی ستان
چگونه کند طرزی با زبان   الهی تو این شاه عالی نژاد   که شاهی
چنین کس ندارد بیاد   به تخت شهی تا قیامت بدار   ز آفات
گیتی سلامت بدار

بر ضمایر سخن سنجان و قیقه بیتی و خرده پروران

نکته آفرین مخفی و محتجب نماند که سخن فرزندیست رشید که پدر
خو ... سخن پرور را تا نفخ صور به نیکنامی زنده و مشهور میدارد
... که هرگز انقطاع نپذیرد و چراغیست که از صرصر آفات
... بینا ولیست و بر بقا و اقبالیست با فروغ و ضیا از پس لطافت
... ی و حانیت که از چشم مردم نهالخت با غنباینت تحل نپذیرد
... نهد و تصحیح

یکیست پیام گذار دلها بر لهاد جابو سببت از کشور جانها بجانها که
زبدهٔ کارخانهٔ اسرار الهی اند و عمدهٔ اسرار نامتناهی لب اسرار
نهان کم بوسیله او بر فراز پیدائی جلوه گر گشته و لباکفات و دقیقه
که بوساطت او حل و اسان شده اگر این لطیفهٔ عجیبه از کم عدم بنمودی
همگی کارهای کاینات معطل و موقوف بودی مرغیست از نشیمن قدس
پریده اهویست در صحرای معرفت چریده گاهی نسیمیست که دل را چون
گل شگفته گاهی سمومیست که جگر را خاکستر گرداند یکی را بر سریر عزت
نشانده و دیگری را بر خاک مذلت غلطانده کشتهٔ او حیات نه پذیرد زنده
ساختهٔ او هرگز نمیرد تیغ را شهد است و نمک را شکر نکن باعث صلح
خشنودیست و موجب ستیزه و جنگ و کینه جنس که هرچند برخوانده
حریص بذل و انبار کنی کمی و نقصان نه پذیرد بلکه افزونی و زیادتی گیرد
هر گنجینه که تا مهرش تصرف باز گشی تهی گردد بجز همعنان سخن که هرچند
بیدریغ خرج نمائی برتر شود و خوانیست پیش خواص نهاده وصلاً
در داده اما این بکام هر نااهل فرو نرود و معدهٔ باید که این را بتحلیل
برد نان میده نه قوت هر شکم است این گنج را زحمت
مارست نه حرست پاسبان در کار اسکندر ذو القرنین که در از
روی الحیوان ظلمت اباد گیتی را پای طلب بموده چون نفیسش نبود
رشحه از آن جام بجرعه نخورد و اصلا گاره بدان سرچشمه سبز دار غایت
اندوه خون جگر خورد ازین آب رنگینی که هر ق

ازو غافل بود چون شیخ نظام الدین علیه الرحمة بعد از هزار سال قطره از ین
آب در کامش ریختی عمر خضر یافت که ابد الآباد پیمانهٔ زندگانی او
لبریز شد از ان الحباب بحر افشان بگوش اهل هوش نرسید و از ین
زلال ساغر مالامال ارباب فضل و کمال نوشیده الحیات را از ین سرچشمه
شرمساریست که از خجالت در ظلمت مختفی و مستوریست زهی آبی که هم
رطوبت ابدار و هم لطافت حرارت آتش میغ ان در طینت خاکی نهاد ان
ماهیت که چون در جام مزج شیرین چون هجو کفش در افتاد شور از شور بیش
نیز نمکی دیگر دارد که شور در عالم دریایست که در بحر شعر به تموج و طلاطم
گاهی مروارید ابدارش تشبیه میکنند گاهی اینکار خوشگوارش مثل زشد
اما مروارید را پیش او چه لطافت و شکر را نزد او چه حلاوت در قلب
و رحبت آورده است و شکر از حسد او در تنگ مضمر اما با وجود شکر از سرایا
شکر گشت که با او در تشبیه هم کالنسبت و مروارید را باعث آبرو است
که در مانند با وهم رشته است با بابا لولو را از رشک او جگر سوراخ
و شکر از رشک او به تنگ آمده در آب حسرت میگذارد و در فضیلت سخن
همین بس که سخن سنیت و زبانی در وصف او الکن و سخنوران تراد در تعریف
او مهر بر دهن و از ناطق تا لال انقدر فرق که از لعل و بمقام علما تا جهال
الطور تفاوت است که از سرکین تا سرچشمه زلال و از بحر تا بحور و از
ظلمت تا نور و از ستون تا سور و از دیو تا حور حکیم سخن آفرین اگر ابواب
بر بستر بگشودی از او می تا صد [illegible] ظاهر الهی بابیند [illegible] چندین حلل معانی

درکارخانهٔ سخن ایزد

در نگارخانهٔ سخنوری چه نوع بافتندی و از حی لایزال وحی بر انبیا و رسل
چگونه نزول را و منزل کیسوان مشکینان اریکهٔ نبوت و مسندنشینان
اورنگ رسالت ره نوردان بادیهٔ ضلالت و جهالت را بسر منزل دین
و نزهت آباد یقین بچه طرز رهنمایی نمودندی علمای عبارت آرای و نکته
پیرای معرکهٔ بحث و جدال و هنگامهٔ قیل و قال را بچه رنگ گرم داشتندی
خنیاگران خوش آواز بر ترانهٔ دلنواز در بزم نشاط مردهٔ عیش افزوده
بچه شکل جان تازه و روان نو دمیدندی سخن نو زلیخت ربایی که متن ز سماعی
بر ساخت ضمیر آن سینهٔ پر نوا زکت نسیمیست جان افزای از روزن
سماع گوش در کاخ دماغ در آمده شبستان سرای طبیعت را سرسبز و
شاداب میسازد گنجینه‌ایست پاره پاره که مالک این گنج از اندوه رنج فارغ زیست
میسازد و از آفت دزد و نقب زن و از تاراج یغمای غارتگران ایمن
می‌باشد بلکه انفاس عیسویست که کالبد نقش را بنزول عیسی زندگانی
جاودانی می‌بخشد و این فضلیت سخن نظم بر نثر بر که آید علی العموم است
بتخصیص اینها که عروس زبان را بزیور سخن پروری و فصاحت گستری
مجلی ساخته انجمن آرای داستان پردازان نکته و سخن طرازان
خوش ادا میگردند باز جای حقی که از فیاض ازل و وهاب لم یزل بالقابات
نحنه التلمیذ الرحمن والعلماء ورثة الانبیاء شرف امتیاز یافته‌اند
این طایفه با مردم دیگر همان قدر رفعت که از انسان تا حیوان الحق آیت
گروه مورد الطاف الهی و منظور انظار عنایت نامتناهی است

زیرا که مفتاح کنوز اسرار پنهانیست و کلید گنج خانه معانی زبان گوهرفشان
اینست و مصداق این معنی قول آن سر حلقه صفا و فامنان ان لله
تحت العرش کنوزا مفاتیحها السنة الشعرا نیز در ارباب دانش
و بینش مقرر و معین است که هیچ علمی از علوم بی معلم و تلمیذ از آن مستغنی
کامل میسر و محصل نیست بخلاف شعر که در لجه تاییدات ربانی و فیوضات
سبحانی بر طبع شاعر وا میشود که از آن یکایک مضامین رنگین
و خیالات نازک بر ضمیر الهام پذیر او میریزد بی آنکه استعداد استفاده
از کسی در میان باشد بدین تقدیر محرم اسرار تقدس جز این
طایفه را نتوان گفت در حریم بارگاه کبریا پس شعر آمد مثل انبیا بعد از
رتبه رسالت و درجه نبوت مرتبه بالاتر از شعر نتوان گفت که سینه
شعرا مخزن اسرار الهی و مطلع انوار نامتناهی است اما بشرطی که
شاعر بتمیز کیفیت و حقیقت باطن و ظاهر آراسته باشد همواره به تهذیب
اخلاق کوشد و جام مالامال عرفان و حقایق همیشه نوشد و ناهید
طبعش جز نه ترانه توحید جهان آفرین و نعت بزرگ سید
المرسلین و مواعظ دلنشین و مستر نم نباشد و صحیفه خاطر از ارقام
طمع چون حرف طمع از نقطه پاک دارد که طمع و حرص آدمی را از اوج
عزت در حضیض مذلت می اندازد و زبان فصیح البیان خود را بآلایش
هجو و هزل آلوده نسازد اگرچه بعضی از قدما بجهت تنبیه و تادیب لئیمان
پست فطرت مرتکب امر ناشایسته شده اند اما درین شیوه نامرضیه

سر در تقلید ایشان

سروی تقلیدات ان ننمایند تا همه سخن حکیم امیر الفانس عزیزش
در نظر هر کس موثر و کارگر آید و در دل همگنان مقبول و ارجمند گردد
و آنکه از بعضی طالب علمان ناقص و ناکامل و ناموزون طبعان چند که از فیض غیبی
و ارادت لاریبی بهره ندارند دانشمند از حدیث طبع و فطانت خاطر املا
نصیب نه و از موزون تا ناموزون فرق نتوانند کرد و همیشه ایام جوانی که خلاصه
عمر زندگانیست صرف نموده چند نقط از صرف و نحو یاد گرفته در مجلس ساده
لوحان سست فطرت که از دانش و املا محروم و مایوس اند لاف دانایی
فرزانگی میزنند و از کسی که در مطالعه بوستها دود چراغ خورده سودایی
شده خبط دماغ بهمرسانیده طایفه شعرا را تهمت آلود کذب میسازند در
طبیعت ایشان نهاد آن بغض و عناد مضمر است و از فعل نامحمود ایشان بوی
کذب صریح بمشام ارباب صدق میرسد آن عجمیان از ژاژخایی بیهوده
گویان هرزه درای اینقدر نمی فهمند که شعر معنا بود که نه لطافت شود
کیفیت بلند می برد در مذهب صوفی و بلغا تجویز داشته اند اما در آن
هنگام که سیر انام با یکدیگر حرف میزنند نا راستی سر نم شدی
تنها همین نادره گویان خموش گفتار را عیب که فی الحقیقه هنرست اما ج
سهام بگواهش و ملام میکنند و در عالم کون و فساد کدام کس خلعت
وجود در بر گرفته که آستین اقوالش بطراز راستی مطرز
معلم است مگر یکتایی باشد که دامن روزگار وزین منزه بود غالباً
شکم نا اهلان مغلولان امراض جبل از یاد حسد پر شده و هم ترقیدن

دارد تا گریز از آن باد که مایه فساد خانه است از پس و پیش برون داده
شکم خالی میکند و این همان خالی از حکمت نیست و از جهی از بعض آن گنده
دهان که مجربست بجوز رضای معزان صحیح المزاج اگر بینی گیرد جای بخواهد بود
که اگر شعر در شرح نعت عزاوملت سبقا تازه دامی بود همه بدی که فصحای
عرب بنوک قلم در مدح آن نکته شعرا افصح العرب والعجم نگاشته اند
چون لیستمع رضا شنودی و لشنیدن آن مکرر اشارت فرمودی اکثری
از صحابه عظام باین شغل والاقدام نموده اند سیما فارس مضمار فضل
و کمال و چابکسوار عرصه علم و افضال شان لشان تشریف انا مدینة العلم
و علی بابها علام مرتضی علیه السلام لب جواهر معانی که گوهر سخن را آبروی
آب آورده که در رشته احصار و اعداد نمیگنجد و اگر ابیات از اشعار بابای
کامل بودی امام شافعی چیزاد کالجه فصاحت و اگر رده جواهر گران
بها بنظر بصیرت جوهریان خرده شناس و صرافان روشن قیاس
عرض میدارد و حضرت آدم علیه السلام که ابو البشر است چرا امر به
نایل حیثیت اشک از چشم خارالعیک بدچنانچه زاده یافته منزل معنی میکنیم بر
امیر خسرو دهلی سراید ما همه در اصل شاعرزاده ایم زان در این محنت بجو
افتاده ایم

شبی که در فیض زیری و سعادت افشانی همدوش
لیلة المعراج توان خواند سبب انتظام این جوهر آبدار که او نیکو خوش
لیلة المعراج توان گفت باقر الشمس نور دو انگشتن شادی همرنگ شب

برات توان خواند

برات توان خواند بسبب انتظام این جواهر ذوب دار که او نه گوش ما هلال را
غزال بسر و سزاوار است بشبی از شبها که کواکب انوار بر فلک اخضر
چون نور دولت و اقبال از ناصیه جمشیدان شعشعه ریز و چراغ ماه نورانی
برین طاق و خانه چون تجلیات ربانی بر کوه طور پرتو افکن بود و شهاب
جهت ارقام نگارش سوت بر صحیفه افلاک مسطر میزد و ملک بساط
ابادی گرد و غبار از خس و خاشاک حوادث بجاروب الستین ماسک
میکرد و دست مبداان بجه گذار رو بقبله استاده چون حاجتمندان فرو بسته
کار چهره نیاز بر زمین نهاده و قدسیان بتسبیح جوان بعالم ملکوت در غلغل
و خروش کروبیان ذاکر و شبگاه بقرب زد انجا نو بر دوش آسمان
پر و بر پا بود که همیشه گرسنگان فیض لم یزل دقیق رفیقی رحمت
می بیخت و هوا ابر رخساره غنودگان بستر غفلت بموجب بیداری قطرات
شبنم میریخت افلاک چو صوفیان ازرق در رقص و اهتزاز سالکان
چون فراق دیدگان سوخته دل در سوز و گداز بانگ پاسبانان چون
نغمه خنیاگران نشاط افزا و فریاد سگان واقع سارق حوادث بلا برگ
بطلب افتاب معرفت در بروز بوم از تاسف زند با نوم در ناله جانگداز
در اینچنین شب پرنور که برخی از اوصاف او مذکور شد این اندیشه
در ساحت ضمیر پرتو انداخت که بنیاد منظر بیکرانی که مدارش
بر چار دیواری عناصر است بر فنا نهاده اند و انجام کار از سیلاب
عدم انهدام می پذیرد پس دانایان را باید که فکر بر اصل نموده در خرابه گاه

شایسته نادر کارگاهی واکه از دنیا از باب دانش و بینش افزا بنظر
هوش اکنون در آورده از روی اخلاص بقا سنجر دعا بادرند دنیا شو
تا فصیح طور در رسته سخنوران مذکور در اطراف واکناف عالم مشهور باشد
چون یادگاری مطبوع تر از این سخن بنیت بنابران کمر همت بر میان جان
بسته در تنهاخانهٔ خلوت نشسته کنج خانهٔ اسرار غنچه را نقب زدم
معانی تازه و نکات با اندازه بر ساحت ضمیر از شگفت استماع یادگارین
گرفت گاهی فکر علوی نهاد جلوه‌گاه قدسیان را سیر مباحث و گاهی
اندیشه سبکروح نزهت آباد کشور بیان را از بر بالای اورنگ داد رانگی
فرصت لبا جواهر زواهر معنی با غایت غواصی اندیشه ساحل تر
آمد چون دیدم که در بهای بینش کم زاده طبع سلیم اند جای پراکنده و
پریشان افتاده اند در کشور داور داد ان کم سعی بر نسیم آن در های
مکنون را که چون عقد گسیخته جا بجا پاشیده و در گنجینه بودند بنوک مژگان
بر چیده در سلک رابطهٔ منسلک گردانیدم و داستان بر مجلس نشستی
بنوک خامهٔ سحر تراز و کلک جادو طراز دو ارشیش دادم و این کواکب درخشنده که
چون انجم بنات النعش متفرق و از هم جدا بودند در زنگ اخوان بر روی فراهم آورده
جلابخش دیدهٔ اصغر نشستی سان روشن قیاس مهندسان دقیقه شناس ساختم
و این گلهای دانش را در چمن را از فصل و افضال که شگفته اند بر چیده گلدسته
رنگین آراسته در نظر بخشید از گلخند از معانی که شنیدم و این مجموعه حکایات
نادر را المعدن الجواهر نام نهادم ... چون این نسخهٔ لطیف تمام گردش معدن

در اینجا طلبید چون آن نونهال گلشن جوانی دران صف رسید نبض
بیمار در حرکت آمد حکیم دانست که شهزاده در عشق او مبتلاست و اینهمه
بیماری و رنجوری از انجاست از بس که در مفارقت و تنهائی سوز و
گداز جدائی تحمل و شکیبائی ورزیده کارش بدان مرتبه کشیده فی الحال
بخدمت شاه آمده جبین نیاز بر زمین ادب نهاده گفت تشخیص و تحقیق
مرض شهزاده نمودم اما قابل علاج نیست و دوائی که موافق مزاج و علاج
اوست بهم رسانیدن آن متعذر و دشوار است شاه گفت بگو کدام مرض است
و چه دواست که بهم رسد او گفت دلش در سلسلهٔ عشق زنی صاحب
جمال پاکیزه نظر گرفتار و اسیر است خنجر کرشمه و دهرهٔ عشوه جگرش
پاره پاره ساخته زدرد عاشقی بیمار گشته جگر مجروح
و دل افگار گشته با آنکه محبوبش با او بکنج نه نشسته و بفراغ خاطر
رویش نه دیده تا نوا از حسن او در محبت و مبتلا باید گفت علاج
او در کمال استغناست از انجاست او مقرر باید فرمود تا شعلهٔ
عشق که در کانون سینهٔ او التهاب یافته بزلال وصالش تسکین یابد
و منطفی شود حکیم گفت شوهرش چگونه رضا دهد که همخوابه او بستر
دیگر شود اگر شهریار والا مقدار معزول و یتیم او و مبتلا ندانی معدلت
و قانون نصفت نقصان می پذیرد شاه گفت صفت او را بمنت میکارم
بلکه صد زن جمیله که بحسن و ملاحت یگانه و بیهمتا باشد با او انعام
میفرمایم و چندان از جواهر در دامن او بریزم که سر خجلت بگریبان

زن را برضا و دلخواه طلاق دهد حکیم گفت بادشاه سلامت
زاده ما جلیله این نامراد معقول گشته و عنان اختیار از دست
را تا از جان رمقی باقیست رضا نخواهد داد که دستار زدی
ت او برسد اگر شهریار زر و اهر پس روز محشر برو
ر و تعدی بکرد بنده خود را انجه از هم میگذارم و از
سندی که مهر نام شاه فرمود نزد امیر به وزارت سربلند
ن و وقت با نزد امرای عالیجاه صاحب دستگاه میگردانم
ی که مراتب حسن و خوبی اراسته باز و باشند عطا
خود جدا کنی و بخدمت شهزاده گذاری تا آن لخت
بستر مرض بر خاسته بر مسند شاه داور رنگ مرت
و حکیم گفت از عالم غیرت بعیدست که کسی همخوابه خود را
ع [illegible] شهوت هر بکری با سپارد و ازین اگر بادشاه
ند با بغل رسانند انگاه این چنین لقو رنجاطر گذارند
سه به در زنده کا با خود مراتب اوقات خود ننگ ندانم
ره نتوانم که بادشاه از خشنود نبود
هم تعجب سنج کرده بنده و بنیز نجاب
بنده عرض کرد که صاحب عالم سلامت اگر شاهزاده
ت که درین هنگام شبستان خاص را پرواز الیش داده
بنده را ضی می شاید که برو سپرده اند شاه گفت

بالله والله ثم بالله اگر آن تو با وه حلش اقبال بر حال این ندیم
بمثال مضمون می [illegible] ازین هوا ساخته تمثال مصور مظفر
مودیم چرا که بجنبت سلامت و حفظ بدن و ارث [illegible]
کشور از زیادی گذشتن به قدر رکارست حکیم چون دید که شهریار قسم یاد
خورده وعده و قول سبکی کند انداو و او کام یافت سر زمین نیاز تا صدر سلیده
گفت اگر خداوند عالم جان ناتوان ما را در حفظ و حراست خود گیرد رازی که بر ملا
افکندن آن باعث غبار خاطر عالیست و موجب خوف و هم عظیم نشسته این
حکیم است که هنتصیه اعلان جلوه گر سازم مرزبان گفت ترا ازین امان
جان دادم اگر صد هزارانم دشنام مغلظ و کلمات ناشایسته بر زبان
رانی و نوش سوختی در مضمار گستاخی و انبساط بجهانی ترا به برگ گل از
اندازم و بنظر مهر نگاه بکنم دا با دیگرم بر تو نورد و سر مویی نوکج نشود
حکیم با عتماد و التفات شاهی و نقویت عاطفت ظل الهی گفت که بنوده میدانم
حضرت عاشق ما بوی جانوست سربت در جانگرای و الم سیده وای عشق حیات
بر جان او استیلا یافته که اگر امروز معاینهٔ او نشود تا فردا هجایه بیکی
اولب و بر خواهد شد گمیهان خویو مجرد استماع خبر دهشت [illegible] ط شکفتگی
دگر داب تعجب خاشاک وار سرگردان ماند [illegible] ملتفت حیر
بلندان حرث گشته بود و از ان عهد و قول سراپای ... ز گرفت
و با نه نکیای اندیشه فرد که اگر از همخوابه دل بر نمیدارد وارث ملک
در تلاطم امواج مهاجرت جان می سپارد و اگر ان خاتون را به وعطا مظفر مابید

سلا مبتلا میگردد اول در نایرهٔ فراق چون موم که اخفن دو بیم مطو
بی شدن و طبل رسوای بنیاز ار بدنامی نواختن که همخوابه را نغره از
و انجام کار رای زرین و فکر دوربین او برین قرار گرفت که دل ازمح
بر دنا لخت جگر با بنده گونا گون بمیرد در لحظه آن هوش ربای جهانیا
در سبستان فرزند فرستاد و چون مسیح دوقالب مرده جان تازه نهاد بیمار
دلشسته شاهزاده بصحبت دلبند رسته بحال شد و از بستر مرض برخاسته
بر مسند عیش ونشاط نشست و دیده انتظار کشیده بر جمال با کمال او بست
عشق ازسینه چون سراله سر نکند فرق حجت از مادر عشق را سخت علاقه دان بیش
عاریت ورن یکی ن اما عشق او از آلود دیگر زه بود منظاره و مشاهده جور بشنند
میشود و از نقش بقاش ره میبرد و در اوق ر در جام حقایق مینجوید و جانون
تیز با نفاس کبیر و صحبت فیض بخش او سرار کرجان یونغای بر آورد و بر لذات
شه اناد هوا وهوس حیا با بر البیت بازده نشست باره ازشایی باده
سر گرم شد و حقیقت انوار تجلیات ربانی بر ساخت درون
ن بر تواند ار شد و جمال لایزال در دیده باطنی الشان بنوب عیب
وه نشت و نقش ما سوی الله از صحیفه سینه مطلق محو گشت دیده و هر دو کا
ن این راه دو اصلان درگاه شدند بار خدایا بحق یار با فیکان خلوت
انس و بحق محرمان کعبه قدس که دیده ظاهر و باطن ما را بدین کحل مکحل گردان
و قطره از این زلال در کام جان من بچکان تا که اهل مجاز در ره عشق
بحقیقت برند بغیر مجاز شاه نوعروس دولت و فتح یابد در محفل طلب

دل از

دساز

چو ونغمان نکته طراز و داستان سرایان

سحر پرداز نظم گوهربار بر صحیفه روزگار چنین نگاشته‌اند که چون عرض ساده
لوح یوسف علیه السلام را که دامان عصمتش از لوث عصیان و آلودگی
منزه بود مایت رث زلیخا که چون زرق پیشگاه دغل سرمایه مکر و حیل
[illegible] مجبوس فرموداند نازنینی را که گنج حسن و خوبی بود مار اینچنین بر پا نهاد

چو یوسف بود گنج خوبی آری بود هر گنج را جا بار ماری ان جهت

سرای ظلمانی که چون دل بخیلان و سینه اهل ضلالت کینه‌ای تیرگی تیره بود
بفروغ طلعت آن روحانی روشن و نورانی شد محبوسان دیگر که با غلا
غل و سلاسل الم گرفتار و اسیر بودند چون شقاوت کشان سقر خون
جگر میخوردند مدت [illegible] جمال آن عدیم المثال امثال بهشتی طلعت چون
سعادتمندان فردوسش بکمال دلجویی و غایت دلبری می‌بردند
سلسله را با وجود آهن دلی از حیرت و اندوه آنحضرت جگر سوراخ گشته بود
دار غم و غصه بر خود بپیچیدی و خون سبوحان و مامنان حزن و شیدایی
چون آن هدایت پیشه شیر نبوت و سلسله بند دست انزا کردن زیور
است   فی الجمله چون از زلیخا لیت کسردار ناشایسته اطوار
بموجب مصلحت سر زد و این فعل شنیع بوجود آمد در آتش مفارقت
و سیزان مهاجرت چون موم میگداخت و نوای فریاد و فغان با فلک
کسر و آن افراخت عساکر ندامت بر کشور دل او تاخته معموره صبر

وشکیبایی او را خراب و ویران ساخته روز به بیقراری و شب به بیداری
بسر بردی و از غایت غم و غصه چون جگر خوردی و از کمال خون دل
بنزده پوست بر تنش زندان و بر سر مو برانداَم سوزن گشته چنانکه راه
با فتگان سر منزل عشق و محبت جوشش درونه را بیرون داده اند
خانه بی روی دوست زندانست بر بیرون بلکه پوست زندانست
از غم هجران رخ گلرنگ مانند غنچه با دل تنگ رشتی از شب ما که خون نامه اهل عصیان
بنزه و چون روز مکوهیده بختان سیاه در انجا در ظلمت کده دوری و محنت
ایاد مهجوری به تنگ آمده و چون شبروان حزین و سواران غمگین توجه سرای مهکرد
که از جور و جفای چرخ فریاد که سر من مکین زین کوی داد مراز ان راحت
و بهجت جدا کرد چگویم یا مسکین چه ماکر اتش طاق شد و
عنان اختیار از قبضه شکیبایی بدر رفت بطا حنظر باته مخفی و نهان
در ظلمت اباد زندان در آمد و از قطاره جمال ایمنع حسن و ملاحت مرهم
راحت بر جراحت سینه ریش و دل فگار نهاد و گفت کی ای یوسف از جذب
ورود و گذشتن باطن معلوم نمود باشی که باخلاص حقیقی و محبت صمیمی من با تو چه
درجه است یوسف علیه السلام حقه نوشتاتی بنا شیخ شیرین بکشاد و گفت
از محبت و اخلاص تو بر من عذاب سخت و محبت عظیم گرفتار شدم زنهار جواهش
خود را در باره من بیقرایی و مراد در ورطه هلاک شیفتگی و معقوبی صعب را
زین مبتلا نساز زلیخا چون این کلام و ذ مانت التزام اصغا کرده جانب
کلیه احزان خود معاودت و مراجعت نمود یکی از جاسوسان شرارت کیش

ظلمت

وعمازی آن ماجرا

ال ما صواب از پیش حقیقت حال پیش عزیز عرض نموداو را از نکوهش
د اورده کمال غرب آتش غضب در کانون سینه اشتعال و التهاب یافت
وزنه بنیان را در پیشگاه حضور طلبیده تادیب و تنبیه نموده که هیچ فردی از فرزندان
نگذاری و درستی را بر باد دوران و مرغ بیان لبسته داری چون فرادید
بگونه افتاد و کار زلیخا به نهایت مشکل و دشوار شد و دران محبان اهیران تا لا
و گریان از روی حیرت خاک بر سر میریخت و گریبان شکیبائی بسوز
و گداز بهتهای چاک میکرد   چو از روی وصالش یاد کردی
دران شبها ز غم فریاد کردی سیل خونابه از دیده یا سر داده
و مهر خاموشی بر لب نهاده با همرازان و همزادان سخنی نمیگفت و لولوی تر
بنوک مژگان می سفت چون از غایت بیقراری و اضطراب بیطاقت و بیتاب
شد مکنون ضمیر را پیش دایه بر ملا افکند و درد دل را از گفت که ای مادر
مهربان وای بیمار دار جان ناتوان درین محنت چاره او داد بیداد ستگر من
باش و علاج و چاره بر اندیش که موجب تسکین دلبریش گردد باری
اگر منت بده چاک جان افزاد طلعت دلکشایش میسر نشد بر این قدر سر
قانع در اجته ام که آواز دلنوازش بگوش من درآید تا دل دردمند و جان سر گشته
را اضطراب آن زمانی جای آساید و روان من از آن شراب شیرین ذوقی افزا حظی کامل
یابد دایه با حصن العقل بناه آمد لیکن و نا مهربان و شکین دل خون از زلیخای
شنید چاره این عقده مشکل بدین گونه در ضمیر ستره و برای با صفای خود اندیشید
که بر مدانمان بفرمای که از نکبات روزگار و آشوب زمانه را چند تازیانه بوزند

مبرده باشند چون نازک اندام ار دلند [illegible] سبر

نوازان او از لذت پذیر زلیخا را اندیشه مادرست و رای نشه

نشسته بهجت و انبساطش خاطر حزین از اراز آن نازنین دولت موکل

زندان را فرمان داد که از روی ستمگری و بیداد بران تاپاک نهاد چند تازیانه

از وازه مبرزده باشند چون مبرزه ایشان مراحد اثر سس و با خلاق حمید و او

صاف سینه پیراسته بود چون پیام وحشت التیام شنیدند جانش در تن

لرزید و سر در گریبان فرو برده در تنگنای اندیشه در گل و دست بر دل ماند

که اگر بفرمان آن زن مکاره حمله اندر نعل آورم وجود نازک یوسف که تاب

وازار برگ گل ندارد بجان زنانه نامهر [illegible] م جهان آفرین این گراو نا

شایسته وفعل شنیع چون روا دارد و [illegible] روا بر سیس روز محشر و کش

مکشن حساب قیامت چگونه رهائی واسم اگر امتثال امرش ننمایم آن

عناده خونخوار دمار از روزگار من برارد ندانم چه سازم درین کار سخت

کم مانده ما کجا رسید ادسخت چون فکر شگرف درین امر بکار برده صواب شمی

بر ساخت اند روش بر توانداخت نه الحال از روی استعجال نزد آن

مسند افروز حسن و جمال رفته مراسم کورنش و تسلیم شرایط تجلیل

و تکریم تقدیم رسانیده حقیقت احوال بر منصه تعذیر جلوه گر ساخت و گفت

ای برگزیده درگاه ایزدی حکم زلیخا بدین نوع سبب صادر گشته نجاحیله خندهٔ

رسید که چند تازیانه روز زیاده بر ستون زده باشم تو عمداً اماله در دمند آن

ومظلومانه برکشیتی نمان زن یا الفاف را اضافه نشاط و دلجوئی گردد

یوسف علیه السلام

یوسف علیه السلام تا اگر بزند بمقتضای رضا داد زندانیان بر ستون تازیانه
طراق میزدند چنانکه صدای آن درین طاق بلند رواق بمجرد یوسف علیه السلام
خروش در داموده و نعره الم الود بر می کشید زلیخا از لذت آن آواز
ذوق فراوان و حظی وافری یافت و خاک بهوشش رو میداد که چون صوفیان
صاحب سوز و نشاط اندوزی شد و موجب ابتهاج و احتظاظ او میگشت درین
اثنا بر ساحت درون زندانیان پرتو انداخت که اگر زلیخا احیانا یوسف را
در پیشگاه حضور طلبیده اندام گلفام او را بنظر در آورد و اصلا اثر تازیانه
نیابد در معرض خطاب و عتاب او در الم مرا با خاف عذاب و گوناگون عقاب
سیاست فرماید تا کی بر دوست تازیانه چنانست که بدان اندام لطیف
تر از جا نباید زد تا جای سخن آن مکاره زن نباشد پس چند تازیانه بر آن
سنگ روحانی زدند در آن حال دامن آسمانها از قطرات اشک مهربانی
پر شده و خروش غلغله در عالم ملکوت افتاد و کوه با وجود سنگدلی چشمه
اشک از دیده کشاد و زمین بر خود بلرزید اما چون زلیخا محبت صبی و عشق
حقیقی است در یوسف که میزدند شنیدن او پذیر آمد و چنان متاثر و
متالم شد که آواز بالای بام در داد که بس کنی و از غایت بیهوشی از نا در آمد
و بر زمین افتاد چنانچه تمکی اعضایش مجروح شد و چند ماه صاحب فراش
گشت و مالم گوناگون مبتلا بود اگرچه تشنه باده و شروت و مستی
راوق سلطنت و دولت او را بی اختیار بر می آورد که بجهت تسلی و لذت
نفس ناشکیبائی از آن بی همتا روا داشت اما انجام کار صهبای هوس

ربای مرد افکن محبت پرکیفیت باده سلطنت و ... نگار خود
کرد شگرف کاریست که میشه دنیا در مزاج عشق باران طبع سرایت کرده نغم
رخ او فتد اگر دنیا دون لیاقت و بستگی آن میداست که مردم تنگ ذات
ستوده صفات به وسه فرد می آرد لیس سر دفتر اوراق نجات فهرست جریده
موجودات عنوان مناسب جز و کل سرکرده انبیا و رسل برگزیده درگاه
الهی حضرت رسالت پناهی اسیر رد بر او می اف مد نداو را کمال منصر آرشش
خود بر آمد که آن مرات جبرئیل امین از درگاه رب العالمین به آن حضرت پیام
آورد که اگر میل خاطر تو باشد همگی جبال را طلا و نقره گردانم که همواره
در سفر و حضر همره تو خاطر باشد هرچه خواه ... طرف کینی آن حضرت
بر همیچ رضا نداد و عبار را بر رنگ حنا دانسته با ... ز ده کار کام بخشای
طالبان جمعیت کیش و معارف اندیش را بتوفیق بخش که دامان عصمت چو خود
بلوث دنیوی جالا دکوی بحر دجو کان نقره و در عرصه ارادی و میدان مایگی
از چابک سواران مضمار انس و هکاره از ارباب بساط قدس بر باشند
تا قصه یوسف و زلیخا باشد بزبان خلق مشهور است با دیعدل و داد
الفاف در عرصه روزگار مشهور جام طریش همیشه در دست خضمش تر
شراب عفه مخمور مدهوش نزاوق عشق
و محبت و در دنوشتان ضمنی به حقیقت و موفقت بگذارش این حکایت پر
کیفیت مدتی گونه مستعار از همت ساخته اند که جو ایا بود در ممالک هندوستان
ارود ومان بزرگ آثار سعادت و حشمت لیکی از ناصیه او هویدا و انوار لمعه صلاح

در الیتح ابهره

در شبی از شهر [illegible] بود با دختر از خاندان اشراف که خداوند
وآن دختر [illegible] بیچ بود که غمزه جادو فریب شکیب ربای بخبر دمستان
ربا بخت کوشش و بکرشمه صبر و گذار سر هم زن هنگامه عقل و هوش بود
گیسوی چنین در جبین عنبرینش مشک را در نافه جگر خون کردی و حقه
نوشین شور انگیزش شکر را در آب حسرت بگداختی بنیم نهانیش
در جان گسرای سرکشتگان دشنه خنجر عشق گشودی نوز و ننش
در دست برد دلربای بد مبقا نمودی و خال مشکین نقطه بود که مصحف
حسن و خوبی را آراسته داده رخساره رنگینش بچه در بیچه آفتاب
نهاده القرض آن [illegible] چنین عروس را که خانه اندار جهانبان بود
جهت آبادی خانه د[illegible] ترویج در آدنه آن نازنین را در مهد ازین
نشیده خرامان و خندان روکسرای نزهت آباد خود که عبارت از
طلبگاه مالوف شهنکسر دید تا آن پری پیکر رو خانه در بزم مسرت و کامرانی
چهره اوقات را گلگونه نشاط آرایش دهد ناگاه در راه گذر او نظر [illegible]
گلشنی او فتاد که گلبنهای گوناگون و شقایق رنگارنگ رونق هنگامه فردوس
برین را بر هم زدی و نسیم غالیه سایش طبله واز بزم روحانی نیاز امعطر ساختی
و ترانه سنجی بلبل حبیب گل را برنگ صوفیان تازه کرده و نغمه سرایی
فاخته سرو را چون وجد اهل حال در رقص و اهتزاز آورده نرگس
چون سرمستان مخمور خواب آلوده بنفشه چون عابدان ازرق پوش
با خرقه کبود و لاله چون شهید آن خونها داغ بر دل و صنوبر را برنگ دیوانگان

از آب های در سلاسل و سبزه نورسیده فرش سندس و استبرق
معنبر چمن گسترده و درختان دلکش طوبی فر از سایه ساخته و سوزکی
بر زمین افکنده ترانه جویبار عیش خفته را بیدار ساخته سبزه زار بدل
ربای رونق آسمان مینایی شکسته   سلک جشن یوسف لاله شده
بر سبز زبان بلبل نر دخته و گل گشته مدح خوان القصه آن نوباوه گلشن
خوابها از بالش آفتاب بیتاب شده بود ماهچین عروس که حوران خلد برین
بحضور لعقصور معرف باشند رو بران نزهتگاه نهاد و دران گلشن جانفزای
دلفروز بسماط شادی گلگشت ولنشاط اندوز شد و ان عروس زیبا
مزین بخلعت دیبای نقاب از چهره جان افزا بر داشته به تماشا دسیر با
جامانه بر روی خیابان می خرامید و انگشت غیرت بر دهان دو سبزگان
چمن می بر دو دران بوستان باغبانی بود از لانام بعقبی گذارش بمواند
که سیبی بود مرتاض منور بجلاح و صفات باطن آراسته از جهانیان
کناره گزیده دران باغ بسر بردی چون صانع ازل خمیر طینت او را با آب
عشقبازی و جانگدازی سرشته بود ان حقایق اندیش معرفت کیش
از ایام مهد تا بدان عهد جز صحیفه محبت نخوانده بود و جز حرف اخلاص بر
زبان نرانده ناگاه از دور منظاره طلعت آن حور که هوش ربای قدسیان
بود از خود رفت تا که انجمن آرای بوستان دلربایی بود آن دل افگار
بدست نگاه گلهای مراد از چمن از رخسارش می چید دماغ از ادنش
از را که نسیم سنبل مشکبارش معطر میکردید   بود و خنجر گشت گلشن

کرد و شادیها

کـ... و نادیـ ... ـر سبزه شد جان و دلش سیر باز آن نازنین
در مهد زرین نشست و همراه الجوان روان شد و آن شیفته بر زبان
حال بدین ترانه شکر ریز بار الش در گلزار روزگار زرد ما چو درختی
خزان خشک بجان مانده ایم او چو گل نوبهار خنده زنان میرود
تا مهد آن یگانه عهد در دیک بود بیچاره دل صد پاره را خوشنود
میداشت چون مهد در نزد رفت در درختی بلند برآمد تا آنکه نظر کار میکرد
آن سوخته چشم بر مهد دوخته بود همین که مهد از نظر غایب شد آن
مسکین از درخت [illegible] افتاد و در لحظه جان بداد [illegible] تفا و آن
تنک بخت از درخ [illegible] ـر عشق این است کار بس سخت مردم
از هر سو شتافتند و بیخ نهال زندگانیش بریده یافتند
درین حدیقه بهار و خزان هم آغوش است زمانه جام بدست و
جنازه بر دوش است کدام سرو سهی را زمانه ابا داد که باز چنگ
نگردش تابش میداد آن سپهبد دسته عشق را بر داشته بخاک
سپرده‌اند و خویش و بیگانه بر آن یگانه تاسف خوردند رحمت الله
علیه چون دلها را بدلها راهی است این مصیبت در دل و ضمیر عظیم سرایت
کرد و بر پرده نشینان زاویه قدس و بار یافتگان خلوت انس
بگوش هوش آوند در دادند که عاشق صادق در هوای نوجان
سپرده و رخت ازین ظلمت سرای فانی بنزهتگاه خلد جاودانی
بر دو ضمیر از آتش غم تا بره دل چون شمع میگداخت مهر بر لب شکیبه

از پی رمشه همرازان و دم سازان را نظارهٔ مباحث ای
چو عشق او رگ جان بکشود ت نمای بکس جامه چون آلوده لب
چنانکه بر نجابد و معدت مباد چنانکه گشودند او ازت از نوادر
و بدایع الفاظ آنکه چون مدت یک سال سپری باشد ابر نوبهار بفیض
امطار گرد و غبار از عرصه روزگار فرو نشاند سرو سهی دست
گلستان شد سبزه از نوجوان شد پدر آن دختر والاشیهای
را به منه داماد خود فرستاد که اهله خود را با سامان کنیزان نقا
شایسته نهاد و پدر مهربان روانه سازد و تشنگان بادیه
را بزلال وصال شاداب گردانند چون آن بیدار بخت را مفاد
بحر اگر چه دشوار و سخت نمود لکن امتثال حکم ضرور دید که بحیا
حقیقی پیت گریز نداشت هر آینه آن شمع شبستان نور رو با برگ
هر چه نیکوتر سامانی که بالای تر از آن تصور نباشد روانه ساخت از
در اتفاق آنکه باز گذر دختر بدان گلستان که مشهد عاشق صا
بود افتاد هوای تماشای آن مقام دلکش از خاطر او سر زد و
جلوه گاهی عاشق جان باز در سینه آرزوی جوشید از مهد فرود آمد
سیاریان رخت پندار و حدی ما زنکی گشتش دل نخبان نشست
که محمل بر جه آن گلدسته چمن زار جوانی در آن بوستان گل گشت
میشود درین اثنا بوسیده از همرازان ماه زان که در آن سفر
بر رکاب او سعادت حضور داشتند به یکی از ماعیانان پرسید که آن

دارنده دخ

دارسنه دل خسته چه شد و کنجاست کفت قصه درد الود واقعه
الم امود اورده چه بیان نمایم زمانزا چه بارا که ازان قصه حرف زند
ونا طفه را چه زهره کر ازان ماجرا نکته سرا ید وازان واقعه ها
سله صبر کذار طاقت کیل دیده ها طوفان بار جکرها خون نست
تفصیل ان در قالب کفتکوی کنجید مجمل ان بار سال جوانی نو کنجد
ایا عروس کرشمه سنج وعشوه کر درین ره کذر میکذشت
واز خاطر او هوای بوستان ا سرزد معه همخوابه دل فرود درین
بوستان در امده کلکشت تماشای این بوستان نشاط اندوز شد
ودرین تماشای افتاب طلعت ان عروس مسار صورت در
راوق دیده ال [illegible] کشیده پرتو انداز شد وسراپای او را
الم عاشقی در کرفت [illegible] کرفتار سلسله محبت کردید تمام
مهر و صحبت شدم نمیدانم که دل کدام و محبت کدام
بار کدام نار مایکه ان نوبهار کلشن خوبی نضارت بخش این
بوستان بود ان بیچاره سراپا چشم کشته به نظاره جمال
خوشحال می بود چون ان زنان زنین از تماشا سیر آمده
در مهد نشست او دیوانه وار بطمع سر مهد لبت چون مهد دور تر
رفت اندر دمند بر درخت بلند براید براهد وبدان جانب
نکران بود چون مهد از نظر غایب شد از لحظ ان فرشته منش
ازان درخت طوبی مثال افتاد وجان دارا ینک ازان منصب

جان کداز درد مند و تشبیهای ما کباب و دیده پر آب بست
پرسید که او را کی بجاک سپردند ما بقا تحاد و سعادت اند در رم ما
بانکشت نمود که دران گوشه مدفون است آن دختر که مجلس ملاحت ا
نما بود دلنشوی تربت او ضرا میدار زبان حال آن ستشید خنجر از سر
بگوشش رسید   بر سر تربت من گر گذری بعد وفات   بانگ
شنوم نعره زبان بر خنرم آهسته آهسته آمده نزد قبر او ایستاد
خوش عشق حقیقی و غلبهٔ محبت صمیمی کشش باطنی دجنبت دردی فر
وا وازی بر آمد که مشتاق فراق دیده خود را از یافتن فی الحال آن
حسن و ملاحت دران قبر در آمد و چون مهر منیر در زیر زمین مدفون کشته
لحظه قبر هم پیوست چنانچه ازان شکاف اثری پیدا آخود گوشه معجران
سه چهار انگشت بیرون ماند قبر هم رسید ما در هر سر ایا زبان گشته آ
ماجرا جز مید اد رزتی اما بر ستاران و غمخواران چون آورد درا
باغ ندیدند و حیران دسر سان بهر سو دویدند و تحیت دچو نگاه بو نمو
ستاره ما تحیتی آن آفتاب چهر   هر سو شدند ستا مان ازد
انجام کار ما جنبان نشان داد که زیارت قران سبشهد وشته محب رفته
بود دانجا بجوئید و غمخواران دبر ستاران بران طرف هجوم آوردند و گوشه
معجرش بر تربت آن سیشهد دیدند هر یکی عبرت تحیت بفکر فرو بردند
و با پهنک نایی اندیشه فرو رفتند و حقیقت حال بر منصهٔ ظهور جلوه گستر نمایان
تا کسر بر شر و درد و اکسرون قبر نمودند ان نوخیز خاک را کافتند آن

سیشهد را بر قبر

جنب همخوابه خود آمده بود ولی خود را گم کرد پس از تأمل
و تأنی گفت در آخر شب زنی در نزد یک دهی بعیدی
در آمده بود آنجا رویم و بجوییم تا تحقیق احوال شود و تحمل باشد
که اوست همگنان بالاتفاق در عبادتکده شتافتند و او را در آنجا
گرم طاعت و عبادت یافتند پدرش بیکبارگی اعراض داد
دشنام بر زبان راند و هنگام جمعیت او را برهم زد و صفای
وقت او را تیره ساخت و گفت که تمام شب در طلب اعدای
او نابکار بسر بردی و چنانچه جهان پای رسوائی بر ما و بر خود
بستی و روز بدین طاعت ریائی بر کف آلوده پارسائی
مجلس خداع را سرانجام میدهی آماده شود که ابواب
شهنشاه فردوس بر تو گشوده اند و تا زو نعیم آنجهانی
برای تو مهیا ساخته دختر معصوم نقاب شرم بدانگونه
بر چهره کشیده بود که اصلا دم نمیزد و میخواست که
اگر زمین بشکافد فرو رود و سخنی که با جوان در شب تار
بر زبان رانده بود دیگرسی نشست چون جوان آنرا بشنفتی تو ست
که آن دوشیزه همخوابه اوست و از چنان مهلکه تباشد تی
ایزدی بسلامت برجسته و عیار عقب او را خود گرفته
بود که در سوادی همدم مریم پارسا است پس پدر او را انگشت هشتی
بمنع نمود و گفت آن دوشیزه پاکیزه روزگار از آلوده که

بهر است و ابرو کمان ناشایسته زدن خطاست لیک
شیر و بلبک بچنین تقریر آورد و پدر و مادرش را از شگفتی
شکفتگی حاصل شد و اورا در آغوش کشیدند و مهران زیبا چهر
از سر نو در دل گرفت و اورا در عفت و اصالت مسلم و مقرر
داشتند و جگر گوشه را با داماد بخانه برده ضیافت عالی
سرانجام دادند بلکه این عروسی را از سر تازه ساختند و
سرو پاهای فهمی بر داماد گذرانیدند و بتقطیع گزین و سامان
شایسته اورا بشوهر سپردند و آن بیدار بخت همخوابه را
باخود گرفته بوطن گاه خود خرامش نمود و هر دو ستوده سیر
ربوده یکدیگر بود تا دم واپسین بزم اتحاد و ارتباط گرم داشتند
و رواق نشاط و ساغر کامرانی می پیمودند و سالها به نشاد
باده جوانی پر جوش بودند تا که شیر و بلبک مردم را
نشنیدند از خبر بحکم قضا آن جهانگیر شاه شیر شکار کامران باد
تا بروز جزا

یکی از نغمه سنجان خوش آواز و زمزمه سرایان
دلنواز بگذارش این نقل شگرف اهل وجد و حال را
بدین گونه رفت و موزی افزوده است که در زمان راجه
مان که قلعه گوالیار از و تعمیر یافته و سر دفتر راجه های

هندوستان و عمده والیان کیرستان بوده است در علم
موسیقی و سرود خوش طبعی و ظرافت و لطافت
از بیدلان عالم بود از ولایت دکهن استادی موسیقی
دان و خنیاگری خوش الحان که بنغمهٔ داؤدی آهن را از
غایت رقت برنگ موم گداخته و مردهٔ صد ساله را
با نفاس عیسوی از سر نو زنده ساخته صیت مکارم
اخلاق و محاسن اشفاق و آوازه بذل و کرم بی اندازه
و کردار شایسته اطوار پسندیده راجه شنید بگوالیار
رسیده راجه مجلس پادشاهانه سرانجام داد و دمسازان
و همرازان و حریفان و ظریفان فراهم آمدند و سازندها و
گویندها که باواز دلپذیر بی عدیل و بی نظیر بودند حاضر
شدند نکته سنجان روشن قیاس و شیرین منشان
مزاج شناس جانفزای دلنوازی مینمودند و ساقیان
صاحب جمال و جوانان لطیف الاعتدال بخدمت کمر
بستند و دانایان مجلس آرایان بحکم راجه چپ و راست
نشستند و بساط انجمن بفرشهای ملون آرایش
یافت و در و دیوار بزربفت و دیبا و پردهای زیبا
زینت گرفت و نکهت طبلهٔ و بخور و عود و عنبر
از مجمرهای ازین هفت کشور را معطر ساخت و قلقل

صراحی عیش خفته را بیدار میکرد و بانگ چنگ و رباب آتش
شوق را در التهاب می آورد می ارغوانی و آواز چنگ
برخسار گیتی بر آورد رنگ سر میکشان از باده
گرم شده دلربا چنگ را واز بزم چون مجلس بدینگونه ترتیب
دادند و اسباب نشاط و عیش آماده شد استاد را در آن
نزهتگاه طلبیده نشستند و حریفان هنرپرور همگی نظر بسوی او
گماشتند استاد مراسم کورنش و تسلیم بتقدیم رسانده بحکم
راجه در صف سازندها نشست حکم شد که نغمه نواز بترانه
دلنواز محفل را سرگرم سازد و خنیاگر باشارت آن سر شروع
در ترنم نمود به آواز آن نغمه دلفریب ربود از همه اهل
مجلس شکیب سراینده را بگونه شیرین سرود که مرغ از
هوا بخود آمد فرود بر آمد ز مردم فغان و خروش کسی را نه
دل ماند بر جا نه هوش اتفاق در مجلس آن سر در سنگی
که بر و صندل می سائید بنهاده بود از غایت رفت در
گداز افتاد برنگ آب شد اگر چه سنگین دلان آبی از آب
شدن سنگ ابا آوردند و این نقل را افسانه می پندارند
بتحمل که دردمندان پرسوز این معنی را معتبر باور دارند بهر
حال آن شیرین مقال از جای خود برخاست و ساز خود را
که جلاجل خورده ست و بزبان هند منجر می نامند آن درون

آب فرو

اب فرو برد و از سرود بس کرد در حال ان سنجیده گشت
و ساز دران شدن و رشتهٔ اتشی که بر سرش بسته بودند بیرون ماند
استاد براجه گفت که ای خداوند اینهمه مغنیان خوش اواز دلنواز
درین بزمگاه جلوه گر اند حکم شود سر رشته وقوفی دارد رشتهٔ کشیده
ساز مرا که در سنگ نهاده است برارد مطلب انکه کسی بدینگونه
سرودی سراید که سنگ نرمی گراید تا ان ساز ... بدر اید راجه
شرمنده وار بسوی سازنده ها و گوینده ها نظر کرد که هریکی سر از
خجلت فرو افکنده مانده بند زیرا که زهره نواز را ان زهره نبود
که چنان ترانه بنوازد که سنگ را اب سازد و راجه از اب
ناشدنی شکیر شد و در پلهٔ همت ان سنگ گذار سنگ ساز
سنگ سبک برامد از غایت خجلت تنگ دلی قرار داد که
ان سنگین را از ان قلعهٔ سنگین بپایینی اندازد تا راجه را در مجلس
راجه دیگر رفته سبک و رسوا سازد و بگوید که از ترنم سرایان
او کسی نبود که با من دم همساوات تواند زد و در راه
ره زنی بیم پای او هم فتی تواند نمود تا گریز ان بی نظیر را
از قلعه که سر بچرخ کشیده بود بزیر انداختند چنانکه بهوشش باشی
و اعضایش ریزه ریزه شد زمانه زد بی سبب اورا
کشتنی نبود که گر زند بر ملی خورده تر شود سنگی شیشه گر اهنر
خویشی ان هنرور دید اگر ز اهل هنری بچشم عبرت بینی

بکسب و فضل و هنر عمر خود مکن ضایع که اهل فضل و هنر را
نتیجه بهشت جز این الغرض دختر حقیقی او که بعلم موسیقی از پدر
کمتر نه بلکه بیشتر بود ازین واقعه اگهی یافته ازدکهن راهی شده
بگوالیار رسید راجه را اوصاف ترانه سنجی و نغمه سرای او گوش
گذار شد غافل ازانکه این دختر صیاد ان کر است که ان جادو زبان
زهره فن را در انجمن خاص طلب فرمود و گفت قبل ازین ترنم
سرای شیرین معانی همانا از ولایت دکهن در انجمن ما
حاضر امده و بصورت جانفزا و نغمه دلربا هوش مجلس در ربود
لحنه او در و دیوار سرایت نمود چنانکه سنگ سایدن و صندل از
ترانه ان بی بدل اب شد و سازنده را دران اب انداخت
و خاموش شد اب منجمد گشت و ساز در و بند شد و رشته
ان بیرون ماند میتوانی که بجوشش الحانی این سنگ را باز در
گداز اری و ان ساز از و برآری گفت از خداوند نعمت برا
که زانسان منشعد رو نامقدور لیس اوازی برامد که اهل محفل را
مست و زایل العقل ساخت و اب از دیدها روان شد و سنگ در گداز
افتاد و چون اب در بزمی گسرایند ساز را کشیده در پیش راجه
نهاد جوشش از اهل مجلس ان برخاست و انر اتش نشی و
شگفتگی بر ناصیه راجه ظاهر شد و سر از گریبان انصاف
براورده گفت ای جادو نفس هر چه از من مراد میطلبی بشنو ال

بمبذول فرما

سند ملی فرمایم و مامول ترا الوصول رسانم او گفت من دختران
خنیاگرم که آن کین نه زمانه را بیجرمی از قلعه برتر انداختی و آن بشعبه
علوم را معدوم ساختی زهره که در کاسه او کردی دست مکافات
ایام در کام تو خواهد ریخت از توچه طلبیم اگر انعام تو عام است
صله تو بجز جرم و عطای تو بلقای تو بخشیدیم و از تو بید بقدر
قناعت گزیدیم که لطف فرمایی و استخوانهای پدرم بمن بنمایی
تا فراهم آورده در خریطه کشیده ببرم و در آب گنگ اندازم
و کار آخرت او را سازم و حق پدری گذارم باشم و باعث
آزادی ما گردد راجه گفت ای داخل للنعام چه انعام خورشی
و چه نوع مطالب ظاهر ساختی این بی طالع بایستی از من
ملک و سامان میطلبیدی ما ترا بدان اقطاع سربلند ساختیم
و بالتفات گوناگون می نواختیم این چه بی شرمیست و بد ادبی
سگ نه استخوان چه میطلبی ای بی مغز استخوان پوسیده
پدرت که در عظام مردمیان و دزدان بر هم و درهم شد
بچه رنگ جدا توانند ساخت گفت استخوانهای پدرم نشان
دارد که از آن توانیم شناخت راجه از روی اعراض تجاهلی
گفت که این ماده سگ را ببر و استخوانهای پدرش بنمایی
او در گشتی گاه کهنه کاران و استخوان زار بود او را برد آن
زن جادو فن در آنجا و آوازی جان بخش و نغمه دلکش

برارد چنانکه استخوانهای بدرشی که از سوز وگداز جابجا سوراخ بود
در حرکت وجنبش امدند برنکی که اهل وجد وحال تواجد میکنند
وبرنک نی از سوراخهای استخوانهای اوازی می برامد که باعث
شکفتکی نظاره کیان می شد فی الجمله استخوانهای پدر را فراهم
اورده در خریطه کشیده ان خوستخوان خریطه استخوان بر دوش
مردانکی
کرفته وبانعام راجه سرفرود نیاورده روبراه نهاد والا
زهی زنی بیاموز چراغ دل ازین روغن برافروز فی الجمله ان
استخوانهای در کنک انداخت وچهرهٔ دینی خود را بی داد
ولسوی وطن خود مراجعت نمود نباظران ان استخوان ترانه
ی
جویبار رنغابت ملایم وموزون شد چنانکه او زاواران ماهیان
در رقص واهتز تهزاز امدند وصدف تشنبدان بهمین کوش
شده ومرغ ابی از شوق ان بیر میزد زهی سراحت سرود که
بعد از مردن استخوان از شوق می جنبد صوفی زنده دل اکر
در رقص بای کوبد شکفت نباشد   تا باواز نغمه دلکشی
اب کردد ز روی رفت سنک   سنه جهانکیر تا بروز جزا باد
خوشدل بیانک نغمه وچنک

یکی از راستی منشان
صداقت کیش وعارفان حقایق اندیش بود شنیدم

در زمانی هرنو

در زمان خدیو کشورستان و فرمان روای سواد اعظم هندوستان
حقیقت پژوه والا شکوه شهریار درویش نواز بداندیش
گداز شمع انجمن عدل و انصاف برهمزن هنگامه بغی و اعتساف
چراغ دوده جگر خایان قدوه خاندان صاحبقرانی حضرت
عرش آشیانی نور مرقده شخصی ماده گاوی خوشرنگ
که از گوش تا دم و از پشت تا سم تناسب اعضا نسب
و مکمنی سبز که بحلاوت ولادت خوشتر از حیات بود
سیداد بان حضرت برسم پیشکش آورد اتفاقاً آن ماده گاو
آبستن شد پنج شش ماه حمل داشت درین اثنا بر ساحت
درون سایه هیچونی پر تو انداخت که آیا در شکم گوساله این حامله
نر است یا ماده و بچه رنگ قرینی است و هم برای شریف
که سید صحیح النسب و از سر آمد علمای خراسان بود و از همگی
علوم سیما در رمل و نجوم و بدقت طبع مستقیم عدیل و سهیم نداشت
فرموده‌اند در سلک دانایی و روشن قیاسی شتافته ابجد را
دریافته صورت احوال را از نهفتگاه تقدیر جلوه گر سازد از حکم
جهانمطاع که سخت ستغد رود سوار بود بورطه حیرت رفت
لیکن چه کند ندانست از بیم بیجا ره دلش بفکر تسلیم
باید ره حکمتش از رضا رفت آنکس که بحکم او قضا رفت
تقدیر قضا نمی توان دانست روز شبی دهر آنکه این گمان داشت

باری سر سرا پا قد کشته استمداد بتوجه ان منبع عدل و داد
نموده کمال تعمق و تانی بجا اورده نهایت دانش و بینش
بکار برده عرض نمود که اگر موافقت بحکم ضابط رمل و نجوم
چنان مفهوم میشود که بچه در شکم گاو نر است و سرتاپای احمر
اما بر جلیش نشان سفید لیست گویا ستاره بر ناصیه نور
بر تو انداز است چون الحضرت را العزیز مبر گوش گذار شد
به ملا خواجه اویس که جد جامع حکایات است او یکی از کاملان
فاضل هندوستان و در اکثر علوم عربیه و عجمیه سیما در رمل و نجوم
ید بیضا و ضرب المثل بود و از ظلمات عجایبات و حکمهای شگرف
اگهی داشت و بارها بظاهر ساختن حکمتهای نادر منشرت بشرای
خاطران اورنگ ارای شده بود چنانچه هلال را در نظاران
نیر اقبال سیف و ششم جلوه گر ساخت و باعث شگفتگی
نظارگیان شد و بمتانت بیانی و رزانت تقریر بی نظیر
بود توجه فرمود گفتند که شما نیز در استکشاف این حال خوض
نموده و در لجه فکرت غواصی کرده گوهر مقصود بساحل آرید
ملا بحکم شاهنشاهی از روی اگاهی تفکر و تامل کماهی مکنون
ضمیر را بر ملا افگند جز تقریر مهر دلپذیر و اندیشه راستی
درست و در مسلک مشکل فهمی و رموز دانی چالاک و جست
و چهره گفتارش و لقاره راستی مزین و قولش از شایبه غلط

مبرات اما

میرسد اما یک نکته دقیق فرو گذاشت نموده و فهم بلند
و طبع مشکل پسندش بدان پایه نرسیده و پای اندیشه
اش در بیشه نشیب و فراز نغزید که گفت حبشی اثر
سفیدی دارد زیرا که این نشان بر دم اوست بر پیشانی
شاهنشاه روشن ضمیر و استادهای پایه سریر از لطافت
تقریر ملا و میر در شگفت ماندند و متصدی آن شدند که در
ساعت این راز پوشیده بر منصه ظهور جلوه گر شود ندیمان
و دمسازان محفل شهریار شاکل که یارای گفتار و زهره سخن نزد
خدیو والا مقدار داشتند بعرض رسانیدند که زندگانی خداوند
دراز باد حکم شود که گاو را بکشند و گوساله را از شکمش بر آورده
تماشا فرمایند تا عیار گفتار هر کدام گرفته آید و خاطر از اینی
خود که و کشمکش نیاساید شهنشاه حق جوی فرخنده خوی
را اگر چه کشتن آن ماده گاو زیبا بر خاطر والا گران نمود اما
طوعاً و کرهاً حکم نمود که گاو را قربان کنند چون شکمش را بشکافتند
و گوساله را بوصفی یافتند که دم سفید بر جبینش پیچیده بود
و سر تفاوت دم و جبین نتوانست نمود حیرت شگفتی بر
نظارگیان مستولی شد بر وقت طبع ملا و فکر میر و خاطر
نکته انگیزش آفرینها کردند و تحسین سرای شدند بادشاه
قدرشناس روشن قیاس ملا را بخلعت فاخره و صله

شایسته سربلندی داده پرگنه سوار که از ملوکات گوالیار است
انعام فرمود واز ان روز دلفروز پایه ملازمان درارتفاع
واعتلا نهاد یکی از محرمان راز وهمسازان بزم بهشت
سرشت انحضرت گشت واختیار ساعت نیک
وخورش کردن اوقات در همگی مهمات بدو تفویض یافت

تا که اهل نجوم ورمل دهند خبر از رازهای پوشیده
شه جهانگیر باد زان رخ خوب روشنائی فزای هر دیده

یکی از ستاره شناسان باطل قیاس در ممالک شام نزد
خدیو ایام تقرب تمام داشت وان مرزبان را سخت عقیده
بر احکام او بود هیچ امری در مهمات ممالک بی اتفاق ان
زراق ایام ننمودی بمثابه که بی دستوری اب خویش نخوردی
تا انکه او ساعت خورش نکند لقمه فرو نبردی روزی
از روزهای جهان کن در خلوت سرای بالش نازش
تکای سرگرم عاطفت والتفات بود هیچکس از زمره بند
گان در ان انجمن راه نداشت هر دو از راوق نشاط سر
خوش وشگفته خاطر بودند وپیمانه یکدیگر در بزم یکجهتی می
پیمودند مقربان دیگر را حسد در دل میجوشید در پی انتقا

شهریار ازو پرسید که ای دانای اسرار نهانی و ای واقف
تاثیرات گردش آسمانی میتوانی که غایت علم نجوم معلوم کنی
که چند دولت و اقبال سرآورنگ اجلال جلوه گر خواهم بود
و مدت حیات من کجا سپری شود و پیمانه زندگانی پس از
چندگاه لب ریز گردد منجم زمین نیاز بوسیده گفت ای فرمان
آرای ممالک تمام وردم این کمترین را مایه از دانش علوم
هست و بهره و نصیبی که از فضایل گوناگون اندوخته ام
و دماغ خود را است در مطالعه کسب علم غریبه سوخته اگر اتفاقا
دانایی و رسائی حاصل نکرده باشم اینهمه خون جگر خوردن
و رنج و محنت بردن ضایع و باطل است پس داد ات
و قلم خواست آنچه طالع او راست و نظرات کواکب
سعادات و نحوست آن بربع و تثلیث نیک ملاحظه کرد
تامل و امعان نظر بجا آورد و اندیشه عمیق و فکر دقیق در
تحقیق اینحال بکار برد و پس سر بزانو برآورد و گفت
که اگر خدیو روزگار مرا در حمایت خود گیرد خط امان بمهر فرمان
ساخته بمن سپارد حرف راستی بر زبان رانم و گرنه برنگ
تملق پیشگان بزم لبق و چاپلوسی را اگرم دارم و چهره دوست
بگلگونه خوش امدار الیشی و هم مزبانی او رهود که عهد کردم و
ترا زنهار دادم که باد گرم بر تو نوزد و سر موی تو کج نشود

و انجمن ابتهاج را بشمع صدق روشن کند و سرار گریبان
راستی بر از نوبهار خلاف و دغدغه در دل مساز بهیچ ترسان
و لرزان بوضع رسانید که پس از یکسال ازین وحشت
سرای فانی در نزهتگاه خلد جاودانی انتقال فرمائی و روز
ساعت معین بکاغذ نگاشته بشهریار سپرد ازین سوال
اندوه و ملال افزود و برنگ شمع در گداز افتاد و روز بروز
آن والا قدر برنگ بدر در کاهش افتاد و رنگ رخسار
ارغوانیش زعفرانی شد و در صفای وقت او تیرگی و در
هنگامه عیش او برهم خوردگی راه یافت هر روز که بشب رسید
جانش از عاقبت اندوه بر لب آمدی و در محاسبه شبانروز
و اشتغال نموده و انفاس گرامی را می شمرد و همگی زمان ایام
برین مصروف بودی که از سال چند روز کم شد از بیم مرگ
دلش دو نیم و جگر تازه مثال بود و با ندیمان بزم طراز
و خوب رویان دلنواز و خنیاگران خوش آواز صحبت
نداشتی و بانگ چنگ و رباب و آواز قلقل شیشه شراب
در گوشش آواز نوحه شیونیان خسته درون ماتمیان جگر خون
وحشت افزا و جان گزاتر بود هرگز بتماشای گلزار و
تفرج مرغزار سیر دشتکار خرامش نفرمودی پیوسته سر
بزانوی غم نشسته آه سرد از دل پردرد بر میکشیدی برگ

جوی که اولا

چوبی که او را کرم میخورد و مغز در استخوانش گداخته و عیش
شیرین بروی تلخ گردید پیرهن بر بدنش بجای کفن و پوست
بر تنش زندان بود روزی دستوری در خلوت سرای جهان
کشائی خود را بتکلف در آورد رنگ زرد آن روی گلشن
فرهنگ رای او اندوه و ملال او دیده سوال کرد
ای مسند طراز انجمن دولت و اقبال این چه حالست
و باعث خشک دماغی و خلوت گزینی و تنها نشینی و پریشانی
خاطر و شورش باطنی چیست   شاها توئی که حکم تو
بر هفت کشورست   از شرق تا بغرب جهانت مسخر است
دولت کمینه بنده و اقبال چاکرست   در عیش باده بخور
تا زخم در کنج غم نشستن آخر چه درخورست اگر عیاذاً بالله
واقعه سخت گریبان گیر شده و یا مرض صعب طاری گشته
بخیر اندیشان حقیقی و دولت خواهان صمیمی آگهی بخشی
که در علاج آن جد و جهد بکار برند و بجهة حفظ صحت و ما هو شی
تو جان فدا نمایند و حقوق نمک مرعی داشته مراسم
خدمت و آداب فرمان برداری بتقدیم رسانند شهریار گفت
ای وزیر چه پرسی کار من از اندیشه و تدبیر در گذشت
چه پرسی که جان بجان آمده کار در تسموم از هجران
آمده این درد را دوای و این عقده را کشای پیدا نیست

وزیر گفت ای مرزبان حرف ناامیدی بر زبان مران آفریدگار
جهان و جهانیان هیچ دردی خلق نکرده که نخستین از آن دوای نیافریده
ب قفلی کان را نباشد کلید کت بنده تا که آید پدید
ب دردی کان به نشد از دوا که از لطف حقش شفائی رسید
گفت منجم که بخدمت سربلندست و خود میداند که داناییِ در نجوم
و انواع علوم بچه پایه است از و مدت عمر خود را سوال کردم
که پس از چندگاه سپری بود او بعد از زائچه کشیدن و طالع
گرفتن هیلاج و حساب شماران گفت در پس از یکسال
نهال عمر تو صدمه صرصر اجل از بیخ افتد و اوراق حیات تو
بسیلاب مرگ خراب و منهدم گردد از این رهگذر
جهان در چشم من سیاه و نشاط عیش من تباه است اگر کم ماند عمر بیش
از یکسال خود بگو که چه سان شود خوشحال وزیر گفت که تقریر او
که آلوده تزویر است هیچ دغدغه و خدشه در خاطر قدسی
راه مده بدلیل قاطع و حجج و براهین ساطع کذب و زرق او
ثبوت رسانم زیرا که حقیقت روح و وقتی مکان
و زمان مرگ و حدوث رستخیز و نزول باران اسرار
خاصه خدا است و دانای عالم الغیب از این سرائر
ضمایر انبیا را آگهی نبخشیده اند اختر شناسان کذاب را
از این باب چه خبر و از این فن چه حیله در علم خدای

للو داناند

لاف دانائی زدن سر بر سوائی بردن است پس شمشیر تیز
که از تصوران دل چشم دو نیم شود در پیش خود نهاد و حاجبی را
باحضار منجم فرستاد درامد دران خلوت اخترشناسی
دلش بود بر بیم و خوف و هراس چو بنمود کرنش بکشور
کشای بفرمود اورا که بنشین زپای مر رسم تسلیم تقدیم
رسانیده بنشست پس وزیر ازو اکهی طلب شد که باعانت
علم نجوم از عمر خدیو روزکار چه معلوم نموده ان بی سعادت
رازی که پیش مرزبان بر ملا افکنده بود اعانت اعادت
کرد وزیر گفت در طالع مدت عمر خود فهمیده و در پله دانش
سنجیده که چه قدر است. گفت بلی انکه فکر دقیق در تحقیق
ان بکار برده شود ازین باب حرف زدن خطا است
وزیر گفت از مدت حیات خود مارا اکهی بخش که تا چند
چراغ عمر تو روشنی خواهد بود دلداختر شناس پس از تامل
بیقیاس بلی ببیم و هراس بر زبان راند که پس از سه سال
ازین مرحله رحلت خواهم نمود هنوز این حرف تمام نکرده
بود که وزیر برق جهان سوز از نیام بر کشید و بران
بد روز زد که سرش از تن جدا شد و در لحظه جان سپرد
پس وزیر بشهریار گفت که اکنون بر کذب و تدبیر ان
کذاب بر ضمیر تو روشن شده هنوز شبهه پیرامن خاطر

آندست نو میگردد قول اورا درباب عمر خود ازین قیاس
فرمائی وخوف وهراس از دل بکسو کن که از علوم الهی هیچکس را
اگهی نداده اند   کسی را خبر از راز خدائی نداده اند مردم 12
اگرچه رو بتفحص نهاده اند از تقریر وزیر واز تجربه که هوش
افزای انجهانگشای شد دلش را قراری واطمینان حاصل
گشت ورنگ رویش بحال خود امد ومزاج اعتدال گرفت
واز خدک ودغدغه رهائی یافت ومرگ منجم جانی فزای
شهریار شد پس وزیر را از ضمیر اندیشان حقیقی ودولت
خواهان صمیمی خود دانسته بالتفات گوناگون سربلند ساخت
وباصناف مکارم احسان بنواخت وهمیشه باان صایب
اندیشه بزم یکجهتی ویکتادلی گرم میداشت و اورا از
هواخواهان بی ریا واهل حقیقت وفا پیشه میپنداشت
تابه نزدیک عارفان جهان قول اهل نجوم باشد
دور شه جهانگیر عادل وغازی باد زینت ده تخت
حضور

درنامهای باستانی دیدم که در پیشین زمان شخصی
درلباس درویشان درشهری بخانه میگشت وببانگ بلند
برزبان میراند که ای دانشوران وای خردپروران

از بهر فودی

از هر فردی که اعمال شایسته با فعال ناستوده سر میزند در ینجهان
و دران عالم نتیجه و ثمره ان بروزگار او عاید میگردد اگر باور ندارید
سر از گریبان تجربه بر ارید تا در ائینه ازمون تمثال حقیقت احوال جلوه گر
شود هر گرا این نکته از ان صاحب تحقیق گوش گذار میشد بتصدیق
فرومی آورد و امنا و صدقنا می سرائید تا انکه بر در خانه رسید و همان
نوع حرف بر زبان او گذشت درکاشانه رسید زنیا بود سست عقیده
موصوف و با خلاق پسندیده معروف شیوه حیل و جیوفی ورزیده
اوازه و شنیده از اقرار کناری گرید و در انکار زد و هر زه
درائی نمود که ان جهان را که دیده است اما درین عالم بخلاف
ان معمول است زیرا که بد کنان هر کار را مرتکب ناشایستگی
و اعتداء یی میشوند و نادم و الیاس بمسرت و خوشحالی ها می برند
و از اکثر مردم خیرات و مبرات کرات و مرات بوجود امده بود
و از همان مردم که درباره ان عواطف گوناگون و نوازش
از حد افزون بجا اورده اند مواد اقرار و جفا ناگشته این سخنها است
که اندازگویان جهته گرمی هنگامه از خود موعظت از خود تر اشیده
و مردم را بلاف و گزاف ترسانیده چون ان ابلیس رهزن
از جاده صدق و راستی انعطاف نموده در بادیه کجی و کاستی
اواره و سرگردان ساخته بود ازین مضمون حقیقت مشحون
آگاهی نداشت که افزیدگار جهانیان در قران مجید غفلة دکان

بستر غفلت بزلال این مقال بجهة بیداری و هوشیاری
آب بر روزده است که من عمل صالحا فلنفسه و من اسا فعلیها
پس بدان بدسرشت پارهٔ ابات زهر قاتل خمیر کرده و زوال ساخت
و از روی خامی دو نان پخت و بروغن بسیار چرب کرده و
شکر در و ریخته بسایل داد و مطلبش از ارتکاب این فعل
قبیح و اندیشهٔ شنیعه آنکه به بینم که جلوه شامت این فعل کردار
ذمیمه بر همزن روزگار وی خواهد شد و سخن آن ناصح برکرسی
خواهد نشست سایل ازین رمز غافل که مسموم است و حقیقتش
معلوم نه بکمال رغبت بانها از وگرفت و آن شگفته را
سنجیده دانسته اداب شکرانه سرائی و دعاگوئی بتقدیم رسانیده
بدرود شد چون آن مسکین در آن شهر مسافر بود آن دو نان را
توشهٔ خود ساخته رخت سفر بر بست و از آن معموره بیرون
خرامیده در نزدیک شهر رودی بود که آب آن چون روی
روشن ضمیران صاف و چون ادای شکرلبان شیرین بود
آن نیک بخت طی بر سایل آن نشست تا نفسی ارامیده نان
خورد و دمی چند آب آشامیده از دریا گذار شود چون
دادرس مظلومان بیکس دادار جهان آفرین است از نوادر
اتفاق بدایع و سوانح آنکه شوهر آن زن که برسم بازرگانان
بملک دیگر بار بسته بود درین حال مراجعت نمود و از آن

و استعار ابدارش برنگ دُر شاهوار گوش عروس زمانه را
زینت بخشیده هیچ او دیده را در محفل دانش امور او نرسیده
که از فیض خاطر فیاض او بهره ور نگردیده گرفته ز هر شیوه
روشنی جداگانه از هر فنی یک فنی اما بموجب نکوهیده
بختی و زبونی طالعه رنگ مرارت اوقات اورا تیره
ساخته بود استیلای تهی دستی و بی سامانی اورا از پا در
آورده و مزاجش را تغیر داده که خیالات فاسد در دل او
میگذشت با وجود فطرت قابل و عقل کامل گستاخانه و بی ادبانه
نسبت بحق بیچون بر زبان می راند روزی از روزها در مدرسه
علامه روزگار سرآمد دانشوران و یار رموزدان غوامض
معانی باریک بینی اشارت سخندانی ملا علی نقی جلوه گر بود
سرگرم سخن پردازی و نکته طرازی بود درین اثنا یکی از
ملازمان حضرت که بجلوه ستم ظریفی را از آلایش روزگار خود ساخته
بود از خاطر و سوزش درون صفای گفت که خدا حکیم است
و هیچ قول او بی حکمت نیست که هر کسی را نعمت هر چیز داند
از اخلاص یا از اعتقادی می بخشند اما کمند هوشمندان
روشن قیاسی و خرد تیز و هان دانش اساس از کنگره
کبریای او کوتاه است و فهم هوشمندان روشن قیاس
در بیدای قدرت بی منتهای او سرگردان و کم را

درین راه یک رشته بیکار نیست — سر رشته بر باید بیدار
نیست صفای از روی دل سوختگی گفت بر علت اگر خدا بحکم
میشود مرا با وجود اینهمه دانش الوان و فضایل بی پایان بمحنت
افلاس مبتلا نساخته و تاریک نامبارک شقیهای جاهل
ولیست فطرتان ناقابل بر اوج گردون نیفراخته چون این
حرف ناشایسته از زبان او سر زد حریفان و ظریفان در
یکدیگر نگریستند و بعضی خندیدند و در خفی بر دانش او گریستند
وان تیره بخت را نکوهش سخت نمودند ملا علی نیز سراپا
زبان گشته سرزنش بلیغ کرد که ای صفای با وجود علم و دانایی
چرا بخرافات و تزرق دهن و لب می آلایی او شرمنده
سر از خجلت فرو افکنده از مجلس برخاست
حضرا مروز بزم توبه طرزی برخاست که تران وضع غریبانه
را دل تنگ بسوخت در محلکده خود در امده سر بجیب ندامت
فرو برد و بکمال حزن و ملال خون جگر میخورد تا آنکه نیر نورانی
سر در نقاب ظلمانی کشیده کواکب انوار سر بر فلک اخضر
جلوه گر شدند صفای تجدید طهارت نموده دوگانه گزارده
بتضرع و نیاز متوجه درگاه ایزدی شد پس از ادای ستایش
گونا گون عنایاتش از حد افزون استدعا نمود که یا الهی
بعنایت نامتناهی مرا آگاهی بخش که در افلاس و محنت

بی قدری

بی قیاس من چه حکمت است درین کشمکش بود خواب مسلط شد
و چشم ظاهری او غنوده دیده باطنش کشود در واقعه چنان بنظر او
جلوه گر شد که بل دو دیم سرهند که اغلب روزگار برنگ دماغ افیون
خواران خشنک می باشد چشمه در وجار است و تاب زلال از کران
تا کران مالامال و آب او از غایت لطافت چون رای روشن ضمیران
صاف و از نهایت عذوبت چون لب شکرلبان شیرین زبان است
منور چشم همچون دوربینان مصفا چون دل خلوت نشینان
بدان سردی که از بیم فسردن نیارد عکس در وی غوطه خوردن
در ته آب برنگ سنگریزه اشرفیهای با نرخ نمایان است چنانکه از
پرتو آن طلای خالص آب چشمه آتشین گشته گرشمارهای انور
در آسمان اخضر جلوه گر است چه ستارهای که شب افلاس
بی نوایان را ظلمت زدای میکند و دیدهٔ تیره بختان تهی دست را
روسیاهی می بخشد صفای بیچاره از نظاره آنحال شگفت
ماند و سر تا پا حیرت فرو گرفت و بی اختیار رحمت و چالاک بی
ترس و باک چون خضر دران چشمه در آمد و خواست که چند
مشت ازان اشرفیها بردارد ناگاه شخصی نورانی با طلعت
چون ماه بر جای جلوه گر شد و بانگ بر زد که دست درازی
مکن پاسخ داد که چرا ممنوع است گفت بلی ولیکن آنچه روزی
تو کفایت کند بر دار باقی بگذار صفای بحکم الثالث بالخ

اشرفی برداشت و دیگر نگذاشت درین اثنا چشم او از خواب
وا شد اثری از چشمهٔ روشنایی بخش که چشم عبارت از اشرفی باشد
نیافت چون از غایت بی نوایی خام طمع بود بجانب پل شتافت
شاید واقعه که در خواب دیده افروزنده در بیداری نیز مسرت
پیرای خاطر گردد چون نزدیک پل رسید همان را مال الامال یافت
و در نظر مردم دیگر خشک شده بود و اشرفی زرند اشت صفای بحج احباب
درون آب زلال در آمده سه اشرفی برگرفت و بر ساحل آمد
ره گرای منزل خود شد وان زر با هلیه خود سپرد زن آن مبلغ
خرج کرده اسباب نشاط و کامرانی و عیش و شادمانی آماده ساخت
و ساز بهجت و مسرت بنواخت صفای روز دیگر باز بسوی چشمه
خرامیده سه اشرفی برچید و بزم دلخوشی را سرانجام داد و
با دوستان خویشان و مخلصان صداقت کیشان صحبت گرم
کرد تا بدین طریق چند روز نشاط اندوز گشت شبی سیه و یکیم
سر بیالش خواب نهاده بود و دیده باطنی گشوده ناگاه بوستانی
دلکش و روافقهای رنگین و منقش جلابخش دیده او گشت
باغی پر از گلهای رنگین میوه های گوناگون ترانه جویبار رجعی
بانگ ارغنون در گوشش و نغمه عندلیب شکیب ربای
اهل دانش و هوش درچمن افگنده غوغا فاخته جلسه
بر شاخ صنوبر ساخته نسیم صبا برانچه جان فزا رونق دوکان

غلط کرده

عطار گشته و نغمه تسبیح مرغان سروار چون صوفیان در رقص و
اهتزاز آورده و نرگس میخوار قدح باده بر کف نهاده غنچه لب‌های
شکرین بر تبسم گشاده سرو با شمشاد یکجا و زیبان با هم آغوشی
و سنبل با لاله قرین همدوش بنفشه چون زاهد نصارا با خرقه کبود
لاله در باغ با سیاه آتشی بر دود و در آن گلشن ایوانهای رفیع
که چون همت والافطرتان بلند و چون صورت زیباطلعتان
دل‌پسند که بیرا از نقا و بر و نقوش بی‌نظیر بودن طرافزای
خاطر او گشت و در آن منظرها رواقی بلند و زیبا بنظرش
جلوه کرد از روی ذوق و کمال شوق بر بام او بر آمد بتفرج
و تماشا خوشوقت و شادکام گردید چون چشم آن بیک نهاد
بر کنگره هایش افتاد دید که بعضی کنگره آنش ریخته و فتور و خلل و
قصوری در آن قصر راه یافته بخاطرش این اندیشه پرتو انداخت
که چرا صاحب این خانه بتعمیر مرتب این کاشانه بادشاهانه
نمی نماید زیرا اگر ایام برسات قریب است این قصر با در عیب
بموجب سرایت باران و کشیدن نم از پا می افتد و بدینگونه
کاخ خانه مهندس ایام بر بیده اوهام منظر بنا ورده انهدام
می پذیرد در این اثنا جوانی سبزپوش بکمال حسن و جمال شابه
رضوان فردوس بود در آن گلشن جلوه گر شد چون از آن ملک
طلعت آگهی طلبید که این روضه را که ساخت این قصر بلند

کدام دولتمندیست پاسخ داد که این باغ روضه رضوانست
وان قصرهای مسلمانان پاک دین اهل یقین اند واین قصر
بلند بنام گدای تمندی که پیوسته در زاویه فقر نشسته بدستینه
محنت و لخته می بود و بیران نوایب و مصایب میسوخت
واز هیچ دستی رقعه بر رقعه میدوخت تعمیر نموده بودند که
چون مدت حیات او سپری شود ازان خرابه فانی انتقال
نموده درین نزهتگاه جاودانی جلوه گر گردد و نظاره علمان (غلمان)
و حوران ها و مسرور شود ولیکن او تاب فقر و بی نوائی نیاورده
طالب عیش و نشاها شد سی روزست که بدل خوشی
و کامرانی بهره از زندگانی برمیگیرد و جهت هوای نفسانی
لذت فانی را بر حظوظ جاودانی ترجیح داده الوان خورشی
و نیعمی بر روی خود گشاده ازین ممر سه کنگره ازین قصر افتاده
و پس از چند روز این خانه دلفروز بحکم الله بخاک سیاه برابر
خواهد شد درین اثنا جوان دیده از خواب واکرد و اثری
و نشانی ازان بستان و الوان نیافت واز خواب غفلت
بیدار شد چراغ دانشی اورا روشنی افزود و نوری
از معرفت در دل او تافت و خود را از قیود نفسانی
و شهوات جسمانی وارسته یافت و تعبیر آن خواب بدینگونه
نمود که آن خانه برای من تعمیر یافته و مدت سی روز که بعیش

و بهیچ بسر بردیم و راوقی شا ماند در ساغر کام راند خوردیم شبی
کنگره اکنون افتاده ازینی پس بریاضت و مجاهده بسر بردم و
تمام لذات دلخوشی بر زبان ترانم پس بصدق نیت و صفای
طویت تائب شد و متوجه بمعبود حقیقی گشته استدعا نمود
که ای حکیم مطلق وای حاکم برحق اگر این واقعه که بخواب جلوه کر
دیدم واقعه‌ایست خواب رحمانیست نه شیطانی پس حکمت
اخلاص نهی و سینه خود فهمیدم اکنون غبار ابر عنا و مذلت را
برغربت گزیدیم ای چشمه رحمت اسرار از نظر من غایب ساز مرا
بدرجه معرفت و حقیقت بنواز   چنان کرم کن عزم را انم نجو
که خورم دل ایم جوانم بتو دل بیحاصل مرا از گرمی محبت خود نصیب
بخش و دنیای را در نظر همت من خوار و بی اعتبار گردان
و خاطر مرا ازین تکاپوی بیهوده سرد کن   معرفتم بخش
که بینا شوم بحر علم بخش که دانا شوم   وهاب حقیقی دعای او را
بپایه اجابت بخشید و آن چشمه از چشم او ناپدید بشد و آن مسکین
تا دم واپسین بریاضت و عبادت بسر برد و بجای طعام
بیخ گیاهان میخورد و از غایت صفای درون اندرونش
غیر انا عرش معلی حجاب از چشم او مرتفع گردید چنانکه تمام
صفای بر و مسلم امد و پرتو انوار تجلی بر ساحت درون او
پرتو انداز گشته چشم ظاهری و باطنی او را بکحل معرفت

مکمل ساخت دیگی از واصلان درگاه کاملان حقایق پناه
سلک طرزی نامه سیاه را توفیق رفیق گردان که سر از گریبان
تعلق بر آورده بدامان قناعت فراهم آرد و از قید هستی
و خود پرستی بر آمده در ذات حق محو و مطلق گردد
تا نبند دیگ عارفان جهان معتبر نیست دنیوی قایل شه
جهانگیر تا بروز جزا باد زینت ده جهانبانی

یکی از نکته طرازان دلنواز و داستان سرایان سخن پرداز گوهر
معانی از لجه سخن بکنار آورده سلک بیان را بدینگونه انتظام
داده است که جوانی از دودمان بزرگ به تهذیب اخلاق
یگانه آفاق بود او را با دختری از خاندان اشرف وصلت شد
آن دوشیزه عشوه گری بود دلبر شیوه سنجی و دلربائی و رعنائی
و جان فزای هوس ربای مردم و صبر گداز جهانیان بود
قامت رعنایش را سرو آزاد بنده و از طلعت زیبایش
ماه دو هفته شرمنده بود و زلف مشکینش شور در عرصه
گیتی افگنده و با اینهمه حسن سلسله در گردن جهانیان
انداخته و لب نوشینش و دندانش بر نور عفت و پارسائی
قرین بود خزانه رویش را ندیده و خرمن شانه زلفش را نکشیده

و جز دیده ما نکرده

وچون در ممالک هندوستان معمول است که بعضی از مردم
کوته اندیشی بمشتهی رلا وفا جاه وثروت دو شیر کان
نابالغ را به از دواج ارایش روزگار سید هند ان صبیه هنوز
غنچه یا شکفته بود ونهال نورسته بید رشن لیس لر اتمام عروسی
همی نه داماد را بدو حواله نمودند را جلوا رجا شته بر بکر رفته
وزان میوه تمتع نیافته بیدرود کرد و بموعید موکلان زم قال
سرانجام یافت که پس از ده سال بدین شمع طراز شبستان
منور شود چون مدت موعود سپری شد وان نهال حسن و جمال
نو بهار جوانی نضارت گرفت جوان از نزهتگاه وطن بخش
ابادان جور نش اذ بیست و پنج کروه مسافت داشت بر
رخش سبک ربر نشست وبکمال شوق وکشش در وفی گرم روی اغاز
نهاده چون ان یگانه از خانه بیگانه روان شده در نیم راه اتش
در گرفت ایام بسکال بود ابر ظلمانی چون تیره بکرده دل کفر را
پوشیده وجهان چون نامه اعمال اهل ضلال تاریک و تیره گشته و
تقاطر مطر ترشح اشک اهل ماندی داشت وچون اه دلخستگان
زدکان
از هر طرف برق سر میزد وصدای وسورش تندر چون نعره فراق
زدگان در گنبد گردون می بیچیده در چنین شب هولناک چون
مردان چست وچالاک ره می نوردید چون انموضع در جنگل
ابادان بود که اطراف وجوانب بیشه شیران زیان وچراگاه درندگان

درشت درشتیهای تار که از شیر مردم‌خوار زر وحشت
زار دیده درآمده انسان و جانوران را ربوده طعمه خود ساختی
از نوادر اتفاق بدایع و سوانح آنکه دران شب همخوابه جوان
تنها با لاوکش در بر گرفته در حجره سر بر بالش خواب نهاده
بود و در پیش کشیده بیکی غمخواران و پرستاران بمستی خواب
غفلت از معموره شعور بخرابه بیهوشی شتافته درین اثنا
شیر درنده که ناخن در مغز ثور گردون فرو برده بود و دامن
فلک را بخون شفق رنگین ساختی و اسد از پنجه آتش
با دل دو نیم در عرش چرخ بر بنی خزیده چشم بخواب برهم نه بستی
دران شب تار از مرغزار خود گسسته بود و اند در هیچ سرای
از مردم ابای نتوان بست با نهاد و به شیر تکی تقدیر در
خانه در چنبر واکشیده بود و پرستاران شیر را استی در
از یاد رفته بود شیر دران بقعه دلیر درآمده آن نازنین را
که تنها در حجره خوابیده بود خود را تنها بی بیحد در تنگ
تواله آن غزاله مشکین کلاله را در دهن گرفته بدر آمد
تا در بیشه برده بگوشت و خون آن معصوم شکم شوم خود
مملو کرد آری آن زیبا چهره مهر سپهر حسن و خوبی بود که
در دهن اسد جا گرفت جای اندیشه است از بدایع اتفاق و
و نوادر سوانح آنکه شنید زبان وال حیوان در راه ... خوردند

دام آن

درین اثنا برق پرتو افکن گشت و از مرکز خاک تا کره افلاک
روشن شد توسن آن جوان شیر را دیده برمید و پایش در کوه
فرو شد جوان از پشت زین بر زمین آمد و شیر آن غزاله را
که در دهنش بود بر خاک انداخته جست و چالاک بقصد
هلاک آن جوان حمله آورد و جوان کار دیده برق صمصام از
نیام برکشیده بسرعت بر کمرش زد که دو پاره شد
ز شمشیر آن نوجوان دلیر دو پاره شد آن تند غرنده شیر
درین اثنا اندیشه بر ساحت درون او پرتو انداخت
که آیا در دهان شیر چه بود که بیرون افگنده باز برق بدرخشید
جوان بتعمق و تانی نظر کرد شخصی را بجامانی پیچیده در آنجا
نشسته یافت بسبک لب و لیش شتافت و استکشاف
احوال او نمود که تو کیستی و از کجائی و چگونه نواله شیر
گشتی و از دندان سند آن نهنگ غنی چه سان مجروح
و خسته نشدی با سلامت ماندی این راز پوشیده
بر منصه ظهور جلوه گر ساز الغرض آن غزاله خانه پرور در دهن غضنفر
از بس که دهشت خورده بود و نیم مرده شده اصلا از تکلم
بند دم نمیزد حیف از ایام عهد تا بدان عهد با مردی کاهی
عرف نزده بود و خود را بکس ننموده از شرم رو دیده
بر زمین دوخت و از واهمه و وای از دل ترسان و لرزان گشت

که مبادا آن جوان برهنمونی شیطان ملعون با وی دست درازی
کند و دامن عفت او را ملوث معصیت آلوده گرداند چون
بورع و صلاح آراسته بود آن دلارام را زن بیگانه فهمیده
بر خود حرام دانسته بود طمع خام بپیرامن خاطر او نمیگشت

دلارام در بر دلارام جوی	لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

حیا و شرم آن دوشیزه سخت تر از هزار رقیب
دانسته دست هوس بسوی لبش نبرد و نبرد او نیز با آن حال
بدین مقال نکته سرا شد	هرچند بزم وصل تو خالی است
ز رقیب	شرم تو ما هزار نگهبان برابر است پس از روی
مهربانی با آن نوباوهٔ گلشن جوانی گفت که تنها درین
ظلمات طعمهٔ درندگان بیابان میخواهی شد از منزل مأوای
خویش و اقربای خود آگهی ده تا ترا پیش ایشان که بمفارقت
تو پریشان شده باشند ازین مهلکه بسلامت برسانم چون
دختر آن نیکو سیر را در باب خود سرگرم عطوفت یافت
پاسخ داد که ای والانژاد برکاب تو چگونه بخانه مراجعت
نمایم که پدر و مادر حقیقی و خواهر و برادر را مظنون و
مرکوز خاطر میشود که این بدکار عیار ربوده این جوان شده
از وطن آواره گشته بود اکنون مرتکب کردار قبیح و فعل
شنیع گشته خود را آلوده ساخته معاودت نموده و روی سیاه

کوبنی را اهلی

کو بانی را آماده شده و مارا پیش اعدا مطعون و معیوب
ساخته و در نظر دشمنان دوست روی سبک و ذلیل
گردانیده تو خود بفعل ناپاکی که واقع شگفت شیر را که نزد
عقلا محال مطلق است و خانها از آشکار که باور میکنند
هرچند تو درین ماجرا از روی آگاهی میدهی اما بدسگالان
در عیب زبان بطعن و طنز می آلایند و این حرفها می سرایند
که این دو بکدگر ساخته چهرهٔ احوال را بگلونهٔ تزویر داده اند
جوان را قول آن نازنین پسند خاطر هوش آگین شد دلفریبش
دل پذیر افتاد گفت نکته های نیکو می برآید خدا داد نکه پدرش
و خویشان او را از اختیار راند باز را شرار اگر عیاذ بالله
وان عقب مرا ببوث و تهمت آلوده سازند و هر نیکویی
که درباره این بیچاره بکار برده ام ناشایسته آن تلافی
نماید سخن تجربه کاران و هوشیاران بگرسی نشنید
نکویی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای
روان پس آن جوان از راده از رخش پیاده شد
بری زاد را سوار کرد و نزدیک آن موضع برده
درو بری مستحکم که از درندگان درنج کرند ترسد نشت بد
و بگذار سیری دلجوی بمقصد خرامش نمود درین اصناف
ورانی اشب ظلمانی سر براورد و عروس زیبا چهر مهر

از بتق افق بر تو انداز گشت جوان قریب ان ده رسید
وان بقعه را پر از شور و غلغله یافت و مردم سراسیمه
وار از خانه بر امده رو باطراف و خوانت نهاده وسبل
خون بین از دیدها کشاده بودند در بین از تنا خسرو برادرا
زن در راه در خورد شد انش نز الغایت و مضطرب یافت
چنانکه خون در بین انها خشک شده بود و هوش از سر رفته
برابان و اشک ریزان و افتان و خیزان باد
اوارکه شده بودند از ان ن تفقد احوال نمود و از حقیقت
واقعی اگهی طلب شن اهل در اکفا ر ردند پس از تا للاش بسیار
الحاج بیشمار بکفتار در امدند و اظهار نمودند که ای دوستدار
هره و کرا بار اکه ازین واقعه جان کزای و حادثه وحشت
افزای حریف سر اید لیکن تقریر ان بیش تو کریزیف
طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد ام
تنها در خانه خوابیده بود چون روز روشن ش
کاشانه عصمت را در خانه نیافتم هر چند
شتافتم اثری از و ندیدم و چیزی
روی ما در هر دو جهان سیاه
خدا گواه اکنون از زندگی
جانی می سپارم جوانی

معدن الجواهر



